إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

کلام معجز نظام حضرت الحاج مولانا مولوی محمد شجاعت علی صاحب

مرحوم مغفور المتخلص بہ جری

دیوان جری

المسمی باسم تاریخی

مرآۃ الخیال

۱۳۱۳ھ

حسب ایمای جناب مولوی غلام محبوب خانصاحب المتخلص بہ محبوب
فرزند ارجمند و شاگرد رشید حضرت موصوف مددگار عالیجناب معلی
القاب نواب فیاض الملک بہادر مہتمم صاحب خزانہ صرفخاص حضور نظام خلد اللہ ملکہ
در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن چھاپ شد

هو المحبوب

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده حمداً جمیلاً و نشکره شکراً کثیراً و نصلی و نسلم علی رسوله الکریم سیدنا و نبینا و
مولانا محمد و علی آله و اصحابه صلوة متوالیاً و سلاماً متواتراً و متوافراً اما بعد
بر خاطر دریا مقاطر اهل علم و کمال و اصحاب فضل و نوال مخفی و محتجب مباد که
حضرت قبله گاهی مولینا مولوی محمد شجاعت خانصاحب مرحوم و مغفور المتخلص به
جری در شعر و سخن صاحب دستگاه عالی بودند و در علم عربی و فارسی ید طولی
فرادست ما لا کلام میداشتند و در علم حساب نظیر و عدیل خودشان نداشتند
و در خط و کتابت تنگی هم مهارت تمام حاصل بود و رای اینهمه فضل و کمال

ظاہری از علم باطنی ہم مشرف و فیضیاب بودند چنانچہ از ہر غزل و ہر شعر حضرت مغفور بوئی تصوّف پیداست و اسرار باطنی ہویدا - با وجود عدم فرصت از کار سرکار و انجام دہی خدمت جلیلہ خود بہ تدریس شائقین ہم میپرداختند بعض از تلامذہ درس عربی و فارسی میگرفتند و بعض نکات تصوّف مثنوی شریف از حضرت ممدوح استفادہ میکردند بہرحال مدّت العمر بہمین طریق بسر بردند و اوقات عزیز خویش ہمیشہ بصحبت علما و فضلا شہر صرف فرمودند آنانکہ از احوال مرحوم موصوف خبردار اند و بصحبت حضرت ایشان می بودند خوب واقف اند کہ این تحریرم حرفیست از دفتر بیان فضل و کمال شان و قطرہ ایست از بحر مواج آن والاشان نہ دفتری است پر از مبالغہ مثل تذکرہ احوال دیگران -

از آنجا کہ در فارسی قابلیت تمام حاصل بود و طبع عالی بہ سخن سنجی و نکتہ دانی مائل گاہ گاہ وقت فرصت خصوصاً در شب اشعار آبدار نیز تحریر میفرمودند و کلام موزون بر روی قلم می آوردند اگرچہ اکثر غزلیات و قصاید حضرت مرحوم دستیاب نشدند و یک بیاض پر از اشعار و ابیات از دست اطفال بہ تلف رفتند -

لاکن ہر قدر غزلیات و قصائد و عیدی ہا وغیرہ کہ حاصل شدند و بدست

آمدند آنرا غنیمت شمردہ این کمترین یکجا کرد و بہ سعی بجد ردیف وار

ترتیب دادہ در عہد فیض مہد عادل زمان حاتم دوران سلطان ابن السلطان

نوّاب آصف جاہ نظامُ المُلک میر محبوب علیخان بہادرُ

بادشاہ دکن صانہُ اللہ عن الشّر و الفتن بصرف زر کثیر خود بہ توجہ

خاص دستگیری نواب نامدار و آقای ذیوقار غریب پرور عالیجناب نواب

فیاض الملک بہادر دام اقبالہُ۔ در مطبع مفید دکن طبع کنانید۔

الحمد للہ بعد تلف ہم ہمگی اشعار و ابیات فارسی از قصاید و غزلیات

و مثنوی و قطعات و عیدیہا وغیرہ کہ فراہم آمدہ اند قریب دو ہزار میباشند

علاوہ بر این یک دیوان غزلیات اُردو و کُلیّات نثر فارسی ہم علیحدہ مرتب

بودہ است اگر زمانہ فرصت و ہد آنرا ہم این کمترین طبع کنانیدہ ہدیہ ناظرین

میسنماید۔ واللہ الموفق و المعین فقط

الرّاقم کمترین بندگان غلام محبُوب خان عفاعنہُ الرحمن مدد گار نواب فیاض الملک بہادر مہتمم صاحب خزانہ صرفخاص

ترانہ سنجی بلبل خامۂ سحر نشامہ برشاخسار ستایش شاہ کیوان بارگاہ بلند مرتبہ عالیجاہ سر حلقۂ شاہان والا تبار جم شوکت فریدون فر سلیمان اقتدار خدیو کیہان اعلحضرت میر محبوب علیخان بہادر نظام الملک آصف جاہ دام اقبالہٗ

گنجینۂ جود و لطف و کرم محبوب علیخان شاہ دکن
جمشید دگر در جاہ و حشم محبوب علیخان شاہ دکن

برخاک زمینش بوسہ دہد پیوستہ سپہر اوج گرا
برتر زہمہ در قدر و ہمم محبوب علیخان شاہ دکن

در جملہ سلاطین نیست ہمال او را بزمان ماضی و حال
خوش طلعت و خوش خو نیک شیم محبوب علیخان شاہ دکن

گویند یلان چون طاقت او سنجند بہ اصطرلاب نظر
رستم بتوان نی بیش و نہ کم محبوب علیخان شاہ دکن

از فیض کہ مجبول است ابران دارد متنعم ہمہ عامۂ
ہموارہ خلایق را بہ نعم محبوب علیخان شاہ دکن

آفاق ہمہ پر نور شدہ از نشر ضیاے نصفت او
چون شمس بعالم گشتہ علم محبوب علیخان شاہ دکن

تا وصف شجاعت کرد ترا باہر دو زبان در خصم کشی
شد کلک محب شمشیر دو دم محبوب علیخان شاہ دکن

گذرانیدہ

خاکسار سراپا انکسار نمکخوار آبائی سرکار فلک نشان
غلام محبوب خان محب مددگار دفتر خزانۂ صرفخاص

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمۃً وَاِنَّ مِنَ البَیَانِ لَسِحراً

کلام معجز نظام حضرت الحاج مولانا مولوی محمد شجاعت خانصاحب

مرحوم مغفور المتخلص بہ جبری اعسنی

دیوان جبری

المسمیٰ باسم تاریخی

مرآۃ الخیال

۱۳۱۳ھ

حسب ایمای جناب مولوی غلام محبوب خانصاحب المتخلص بہ محبوب

فرزند ارجمند و شاگرد رشید حضرت موصوف مددگار عالیجناب معلی القاب

نواب فیاض الملک بہادر مہتمم صاحب خزانہ صرفخاص حضور نظام خلد اللہ ملکہ

در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن چاپ شد



بسم الله الرحمن الرحیم

غزل ۱	ردیف الف	شعر ۶

الهی از خودی بستان دل دیوانهٔ ما را
بسنگ نیستی بشکن مر این پیمانهٔ ما را

هوای کوی جانان شد دل دیوانهٔ ما را
بیاد آن سنگ در آمد سر مستانهٔ ما را

نهان هر چند کردیم این خمار بادهٔ ای ساقی
عیان کردند آخر جوشش خمخانهٔ ما را

اگر راهی وهند اندر حرم من این جا سازم
ز آفت ها نگهدار ای خدا بتخانهٔ ما را

خراباتی شدم از دست عشق لعل میگونش
بکن معمور و آباد آن دل دیوانهٔ ما را

من آن جانه بدوش استم که هر پایه و عزت
بسر دارد هوا خاشاک های لانهٔ ما را

غزل ۲	جز می بیدل از دوری آن جانها تنگ است که گوید این خبر جز تو صبا جانانهٔ ما را	شعر ۱۱

بیا ساقیا از لطف خود بکشا در میخانه را	باده ارزانی بکن تشنه لب پیمانه را
بیخودم از غیر خود کن غیر کو در دو جهان	لذت بی هوشیست از بس من مستانه را
چشم من آئینهٔ روی خوش است ای دیده ور	می کنم زین رو تماشا شوکت شاهانه را
گوهر آویزهٔ دلدار بحر آبروست	لولوی اشکم قبولش کی فتد دردانه را
عالم جانها سزد بهرِ نثارِ فرقِ او	روح کای ناقص چه می زیبد فدا جانانه را
یار ما از غیر و بیگانه زبس پر غیرت است	در سرای خویش کی ره میدهد بیگانه را
میکش مستانه ام ای محتسب معذور دار	در شریعت حکم حد باشد کجا دیوانه را
عاشقانِ خویش را از مسکن و ماوا مبرس	بر امید کوی تو کردیم ویران خانه را
میرمد وحشی صفت در دشت صحرا از جنون	سلسله باید مگر پای دلِ دیوانه را
پخته کاران خویش را بر شمع روی او زنند	کی بود پروای پرّ و بالها پروانه را

غزل ۳	بر شجاعت هیچگه غرّه مشو هرگز جری بر زمین زد این عجوزه چرخ صد مردانه را	شعر ۱۰

از شور عندلیب چه اندیشه باغ را	پروانه گر بسوخت چه پروا چراغ را
گلزار خون رود ز دل خون فشانِ من	از سینه ام گرفت مگر لاله داغ را
لعل لبش که می شکند رنگ لاله زار	در خون دل نشاند مگر شب چراغ را

بلبل صفت کنم بشجر ناله صد هزار	زان گلعذار کاش رسد بود ماغ را
جان مرا چه مده پروای تن نماند	طوطی چگونه دوست بدارد کلاغ را
چشمان خویش را بدهی دور ساقیا	مستانه وار بوسه دهیم گر ایاغ را
ذ آتش که بی نشان ست انشانش نگویمت	من مظهرم لبس است نشانم سراغ را
آئینه خویش را کن و رویش درو نگر	بگذار دور بینی و این لهو و لاغ را
بو چون کند مشام تو از گلشن جهان	ای چشم تو بدیده همین باغ و راغ را

غزل ۴	در کار غیر عمر عبث میرود جری کارش کن و شمار غنیمت فراغ را	شعر ۱۶

از قیل و قال عقل نیاید بحال ما	سر بر زند نه از سر سودا خیال ما
می نوش واعظا بکنی امتثال ما	کو بهره ور که دم زند از خوشخصال ما
گفتم که در سر تو بشد ماه و سال ما	گفتا ز حد گذشت ازان انفعال ما
گفتم که در سر تو بشد ماه و سال ما	گفتا بدر بکن ز سر خود خیال ما
ظاهر شود هر آینه بر تو کمال ما	آئینه خویش را کن و بنگر جمال ما
کامل نه التفات کند با جمال خویش	در ناقصان علم نشود تا کمال ما
خواهنده را چگونه دهد او جواب رد	انعام کرد هر که بغیر از سوال ما

فصل گل و بهار گل آمد با نفضال
کی سے شود زیار خدایا وصال ما

زان فیض یار بر سر ما پایدار شد
برداشت آب از کف دریا نوال ما

ما عاشق خودیم که معشوق در برست
مجنون و شیم و محمل لیلی رحال ما

چشم تو ای رقیب شده ناتوان ببین
دور از جمال یار چو عین الکمال ما

از همت زمانه شدم اینقدر نصیب
بیدار بخت خواب کند با خیال ما

قهر رقیب پیش او گفتم ز لطف گفت
بخت رقیب با دسیه همچو خال ما

در وصف روی شک جنان خامه ام روان است
از سلسبیل آب مگر خورد نال ما

سلطان چار پادشاہ اسلام و مسلمین
محبوب عالم است شہ نیک فال ما

غزل ۵	در تنگبار گور جری دل فراغ رو بے دخل ہست جز عمل این قیل و قال ما	شعر ۱۳

ساقی چو وا گرفت ز من خون ناب را
از دل کشیم آه دما دم کباب را

پر مایه چون نه یار تهی مایگان شود
دارد محیط بر سر جوشش حباب را

بو برد از نزاکت رخسار یار از آن
آورد گل ز شرم بعارض گلاب را

آباد باد رونق میخانہ ساقیا
یادا مدام بر لب ما جا شراب را

از آفتاب دیده شبیر برد چه نور
آرد مه دو ہفته لبعو عکو گلاب را

دارم به جبهه داغ غلامی اهل بیت	کز حسرت است داغ دل ماهتاب را
بر فرقم است سایهٔ دامان شاه کن چرخ	آرد بسا بپائی من آفتاب را
یارب بسرخ روئی نیکان سفید کن	روی من سیاه کتاب و حساب را
هرگز مرا بزمرهٔ خسرانیان مکن	با آب زندگی بخرم تا سراب را
چشمان من روان بود از بهر آبرو	فردا بس است دیده و راین فتح باب را
معنی طلب ز صورت فانی بی بقا	خود دیده کس قرار و می نقش آب را
ماهی صفت بعین سکون می طپد دلم	سیماب را سپرد اگر اضطراب را

غزل ٦ — ویران اساس هستی موهوم کن جری / معمور شاه می نکند جز خراب را — شعر ٧

چشم من بی پرده می بیند نگار خویش را	یعنی آن بی مثل و بیچون بی کم و بی بیش را
هر کجا چشم فتد او خویش را جلوه دهد	فضل ربانی ست این بی ره درین تفتیش را
گر تو شاهنشاهی ملک بقا خواهی دلا	هستی خود را فنا کن خدمت درویش را
گر ترا خاری ز خلد در راه خالق پا بدار	نوش کی در دست آرتی تا نخوردی نیش را
نقد حال خویش در دست می آور دلا	مرد عاقل کی گزیند نسیه بعد و پیش را
دین حق باشد جدا دایم ز ادیان دگر	ملت عشق است حق بگزین دلا این کیش را

غزل ے	مرهم جانهای خسته بایدت گر ای حری رنج باید برد بر خود راحت دلریش را	شعر ۲۳

زبانم را بده از نطق یارا — که وصف روی تو گویم نگارا

زبانم را چه نسبت با ثنایت — بگرده لطف تو گستاخ مارا

نخواهد در دمند عشق احمد — الی یوم التناد از کس دوارا

کریم ابن الکریم ابن الکریمی — توانگر کرد جود تو سخارا

اگر خاک درت آید میسر — جهوس هیچ داند کیمیارا

به پیش لعل نوشین تو والله — نماید لعل رخشان سنگ خارا

نصیب دوستان باد اقناعت — مبارک کرد ظلِ او همارا

منم زخمی تیغ ابروانت — نمیخواهم زهیچک مومیارا

زهی کحل الجواهر خاک پایت — سزد مر توتیایش توتیارا

خجل آئینه باشد تا قیامت — نماید گر رخش آن ماه یارا

به جنبش های چشم لطف جانان — قوی می سازیشت اشقیارا

مریض درد عصیانیم یارب — فرست از بهر ما عفو شفارا

شب مهمانی فیاض مطلق — کشیدی زیر پا فرش سمارا

سواری درجهان مثلت ندیدم — جهاندی رخش سماها با دیارا

عهود جمله محتاج دهانت — مگر تو آفریدستی وفا را

بدور دار مژگان تو الحق — چو منصوریم آماده سزا را

عدم موجود گردد از دهانت — اگر اثبات سازی انتفا را

غریق بحر الفت نیست آنکس — که بگذارد بورطه آشنا را

شده این راز پنهان دل ما — بغمازی چشمت آشکارا

بر دحم جبر تا کی ای بت نغش — گواه ظلم تو دارم خدا را

سرے کز زلف تو سودا اندارد — سزاوار است مالیخولیا را

دلے کز درد جانانست خالی — سزاوار است آن رنج و عنا را

غزل ۸

عجب نه گر لقا نون شفاعت — نوازی این جرّي بے نوا را

شعر ۲۲

دلربا شیرین تر است از لعل تو گفتارها — لذت قندم دهد حنظل ز دستت بارها

شده نه تسخیر از فسون شب رنگ زلف یار من — کی هراسد اژدر موسی ز جعلی مارها

ناله پرشور کردم وقت گریه ان فلک — آبروی رعد میریزد ازین امطارها

گرچه نای من سراید نغمه حال صنم — هوش قوالان بباید بانگ از مزمارها

منزل مقصود را از بی نوائی چون رسم
رخت کش هیهات امسال اندرین وارها

هر کرا یک جرعه از صهبای عشقت شد نصیب
مست شد او بهتر است از صد چو ما هشیارها

در قفس پروای جان از دمرغ روح من
در هوای روضهٔ تو میزند منقارها

من چو در دشت جنون یک آه پر وحشت زنم
نالهٔ جان کاه خیزد از دل کهسارها

سر خروئی ام دهد فردا بچشم همسران
مردمی حضرت این دیدهٔ خونبارها

لا محاله گر بصحرای جنون افتد گذر
قیس استقبالم آید از در کهسارها

خوبتر دیدار تو میدیدمی اندر حرم
چشم بودی کاش جای روزن دیوارها

بدلگامی های شماس فلک نیکو ببین
جل زرین بر خر و بر تازیان خروارها

من بدردم کس نگوید که درمانش کن
یارها آید خیال رفتن غمخوارها

یا رحیم حکم کن بر کاتب عصیان من
صاف کن از آب رحمت این سیه طومارها

کس ز احوال درونم واقف و آگه نبود
لیک کردند این دو چشم راز دل اظهارها

از دو دو دام است بدتر عیب های مردمان
دایما چشم علیه از است بر مردارها

چند پیش تیر چشمت سینه را سازم سپر
ای ز تیغ ابروی تو در دلم انگارها

بر و جوش کرده باید هستی خود را عدم
شسته باید دست در ذکر تو از اذکارها

شب برای دفع چشم بد ز روی آن نکو
ماه انجم می کند تا صبح دم ایثارها

خال هندوی خش گر بنگرد شیخ حرم	جای سبحه در گلوی خود کشد زنّارها
نقطهٔ خالش اگر در چشم نامردم فتد	از سر سودا زند صد چرخ چون پرکارها

غزل ۹	کسی مطیع عقل گردد نفس خیره‌ای جری میخوری هر روز مرغ و ماهی و آچارها	شعر ۱۰

ای مه جبین ز چهره بر افگن نقاب را	از آفتاب آر بچرخ آفتاب را
داده نمک ملاحت دلبر کباب را	عکس رخش بجوش در آرد شراب را
وقت گل است و باده بجوش و صنم بناز	ساقی بگو که مژده رساند شباب را
از دولت وصال چو پیران جوان شوند	درد فراق یار کند شیخ شاب را
فاضل گناه ما شد و باقیست فضل رب	این جمع خرج آن شده یوم الحساب را
از باده سرخروئی جاوید حاصل است	بندم بریش قاضی ازان این خضاب را
امید عمر آهن سرد است کوفتن	سندان شمرده اند ز غفلت حباب را
تا کی ز وصل عاشق بی صبر تن زنی	بگذار جان پرده نشینان حجاب را
شاه دکن که هست جوان بخت و پیر عقل	از بهر او کفیل کنم بوتراب را

غزل ۱۰	دارد چو شاهزاده به برج شرف مقام آرد جری دعای من آن آفتاب را	شعر ۲۳

ای گل از بلبل شنو وصف جمال خویش را — از هجوم حسن کی بینی کمال خویش را

بهر حفظ آبروی ما گنه گاران حشر — موج زن دار ای شها بحر نوال خویش را

من بدام نفس و شیطان مبتلایم دستگیر — مخلصیم را روان کن زود آل خویش را

در کف پای تو بهر اندفاع چشم بد — کن فزون از مردمک ها رنگ خال خویش را

التماسم گر قبول افتد زهی عز و شرف — از رگ جان کن شراک ای شه دوال خویش را

دست بسته وا دخواهم پیش تو فریاد رس — تا که من عرضه دهم ای شاه حال خویش را

گرچه دور از درگهم لیکن بمعنی در حضور — بر در تو پاسبان دارم خیال خویش را

عقده ها در رشته مقصود دارم حل کنم — از خیال ناخنت امر محال خویش را

آل تو بهر شفاعت خم ای ما داده اند — جان پاک خویش هم مال و منال خویش را

فرش راه تو شده اند خود جانهای ما — سرفرازی دو عالم پایمال خویش را

دید حق از چشم ظاهر در جهان ممکن نبود — کردت آئینه تماشای جمال خویش را

من نخواهم داد هرگز جان خود در وقت نزع — تا نه بنمائی مرا ایسکو جمال خویش را

یا خفی دا ای دل القدر چادر خود کن دراز — هان مده از دست حد اعتدال خویش را

قرعه خیریت از روز یکه نام ما زدند — فرخ و فرخنده می بینیم فال خویش را

میکشم هردم بمیدان بر فسان نعت تو — بهر قتل حاسدان تیغ مقال خویش را

کن شب و بحجه ما روشن تو همچون روز عید / جلوه ده ای ماه رخشنده هلال خویش را

بینوا و پر گنه گستاخ هست این بنده ات / از دل خود دور کن شاها ملال خویش را

بر سر بازار شان تو بد انگ مغفرت / می فروشم عاجزی ابتهال خویش را

پادشاها هند بنده در شب معراج زان / غاشیه ادی بدوشان امثال خویش را

فضل تو داخل شود در شهر عصیانم زان / داشتم مفتوح باب انفعال خویش را

شهره آفاق گشتن هیچکس اسود نیست / بر دهل کم زن اگر مردی [illegible]ال خویش را

بند حرص مال مگسل ای دل از جان عزیز / جمع کن سرمایه حسن مآل خویش را

غزل ۱۱

بارگاهت تنگبار آمد جری از هجر تنگ / یاد کن این شایق صف نعال خویش را

شعر ۱۴

فدای خاک کف پای تو سرم بادا / نثار گردن و گوش تو گوهرم بادا

همای دولت سرمد بخانه لانه کند / بس از سرای تو خاشاک افسرم بادا

بعین رافت و رحمت از آنکه فرمودی / نصیب تشنه لبان جام کوثرم بادا

بوادی طلبش میکشد تمنا یم / به بستگان تو ای شاه محشرم بادا

هزار بار شود روح من تصدق تو / فداک والد و اولاد و مادرم بادا

به نزع و قبر و حیات و ممات و در محشر / محمدا خوشا نام تو یاورم بادا

مثال دل که به پهلوی و جان بجسم من است
شبیه پاک رسول تو در برم بادا

چنان که صورت تو نصب عین من بوده است
بجای روزن در چشم و منظرم بادا

الٰهی زینت ایمان بزیورم گردان
لباس تقوی و پرهیز در برم بادا

تویی که منقلب ماهیات هر چیزی
گناه من بحکم نیک بهترم بادا

مریض جرمم و از کبر فربهی ورم
مرا نجات ازین علت و ورم بادا

تویی که خالق ارض و سمائی و هر چیز
همیشه یاور من نیک اخترم بادا

الٰهی مدفن من کن مدینهٔ طیب
باین طریق تو توفیق رهبرم بادا

جری قصیدهٔ نعت تو اختتام کند
درود بر تو و آل و اولوالکرم بادا

غزل ۱۲

شعر ۷

من ز غبار درت سرمهٔ مازاغ را
بر سر دیده کشم نرگس هر باغ را

از قد تو شعله رو بر زمین پیدا شود
دعوی انی انا هر شجر راغ را

گر ز سحاب کرم قطره بیارد هوا
لالهٔ خونین جگر محو کند داغ را

طوطی و بلبل کند وصف گل و نوبهار
خوش نکند جز خزان هیچ دل زاغ را

رنگ به کرپاس و خز رشت خوش از حسن اوست
زانکه تمیز است بس جوهر صباغ را

طوطی نیکو سرشت از ازل است سبز بخت
قلب نکرد است کس ماهیت زاغ را

غزل ۱۳	پوست ناپاک را پاک دباغت کند جان جری زود باش خدمت دبّاغ را	شعر ۲۰

دمی کز لاتعیّن شد تعیّن اوّلین پیدا — ندا آمد که بهر لامکان شد خوش مکین پیدا

چو شد اینجا امام اوّلین و آخرین پیدا — ملک گفتند گشته رحمةٌ للعالمین پیدا

بزیر آسمان شد نور ختم المرسلین پیدا — منقش خاتم پیغمبران را شد نگین پیدا

کسی کو بهر او شد آسمان فوق زمین پیدا — بدنیا مرحبا شد مالک آن ملک دین پیدا

تو آنکه رتبهٔ پیغمبری را کرده حاصل — که آدم را نگر دیده سرشت ماء و طین پیدا

بباغ اعتقاد از فیض باران عنایاتت — بجای سبزه میروید ایمان و یقین پیدا

ازل از کارفرمایان درگاه رفیع او — نگردد تا ابد محبوب و معشوق چنین پیدا

فصاحت چاشنی گیر کلام شکّرین او — بلاغت را از و گشته مذاق انگبین پیدا

ازان چاه زنخدانش که یوسف اندر او غرق است — روان تسنیم و کوثر گشت هم ماء معین پیدا

غزالان نگاه او درین صحرا سیه مستند — چو شد آن [illegible] من بچشم سرمگین پیدا

ز بیم اسم پاک تو همه ملک و ملک گشتند — تو آن شخصی که از نور تو شد روح الامین پیدا

زجای تو که بهر عاصیان جای پناه هست — نگشته رحمت پروردگار عالمین پیدا

چو آن حسن احد در آئینه شد جلوه گر عکسش — بشکل احمد آمد رشک صدها نازنین پیدا

احدا ز میم دارد پردهٔ محبوبیت بر رخ
که تا نظاره کم سازد با چشم دو بین پیدا

شدهٔ موجود از دال تو موجودات در علمش
شدند و می شوند از غیب جمله آن و این پیدا

ز عکس آن لب و دندان تو ای معدن خوبی
بکان یاقوت و در دریا شده در ثمین پیدا

خدائی آبرو از بحر جودش یافته کامد
بسعی قائمی دین عرق فوق جبین پیدا

ز عکس کرسی درگاه آن سلطان ذی شوکت
شده کرسی اعلی بر سر عرش برین پیدا

بحق آل و اصحابت برای حق نگهدارم
کمینه دشمنان هستند اینک در کمین پیدا

غزل ۱۴	جری از لغت و نثرم بلند از نسر طائر شد چو شعری هست اشعارم بچرخ هفتمین پیدا	شعر ۱۵

آئینهٔ رسول جمال حسین ما
قهر حق است قهر و جلال حسین ما

شان حق است عز و کمال حسین ما
همشکل مصطفیٰ است جمال حسین ما

شاهے که آهوبرهٔ خود را دوان رساند
از حکم حق بپاس ملال حسین ما

بس چشم دیده ور که چو انسان معرفت
بیند بخواب شکل خیال حسین ما

بخشایش گناه امم نیست بیش ازین
قطره ز بحر جود و نوال حسین ما

کوته شود زبان بطوالت چو سر زند
در قیل و قال حال ملال حسین ما

جبریل گفته راکب دوش محمد است
گیرم از آن رکاب دوال حسین ما

با صدق جمله شاه سواران قرب حق — جوینده جا بصف نعال حسین ما

فرزند مصطفی و جگر گوشهٔ علی است — فرخنده زان شده است خصال حسین ما

طوفان اشک از سر مردم گذشته است — نوحه گر است نوح ز حال حسین ما

زان سید شباب جنانست صف شان — بوده جوان مگر سن و سال حسین ما

در طفلی او زبان محمد مکیده است — قال نبی است حال مقال حسین ما

فال همه نکو شده از روز مولدش — هم فال نیک فال ز فال حسین ما

مردم که هست واسطهٔ دید مردمی — بنگر که هست پرتو حال حسین ما

با آن سیه دلان جفا پیشه ای جری — دیدی چها نمود و بال حسین ما

غزل ۱۵ بمشاعره عرس — شعر ۱۴ حضرت فیض صاحب رح

خلیل حق ثنا خوانست خوان فیض صاحب را — نعیم جنت آید میهمان فیض صاحب را

چه عقل ما کند ادراک شان فیض صاحب را — کجا عنقای جان یابد نشان فیض صاحب را

خدا تحسین کند هر مدح خوان فیض صاحب را — مقامی حاصل آید رتبه دان فیض صاحب را

چو فرش سوزنی هست از خوارق تاب خور اینجا — کند مهتاب خیاطی کتان فیض صاحب را

جلا بخشش مه و خور قبه پر نور خرگاهش — فلک بوسه دهد این سایبان فیض صاحب را

جهان جان بها زان شد که جانش را همی جوید — ندیده چشم انسان هم جهان فیض صاحب را

سخن در عالم امکان از ان عالی مقام آمد
ز آفت ها این آخر زمان محفوظ و مامون شد

چو بیند طوبیٔ جنت سواری ملک خلیش
بهار چشم خود داند جهان با سبز بختیش

چو شمشیرش علم گردد سپهر خورشید انداز
که تیرش را نگرداند ز اہل حلّه و خلوت

درود حق نثار تربت نورانیش بادا
که دارد جستجو فیض زبان فیض صاحب را

کسی کو یافت از طالع زمان فیض صاحب را
بجا تسلیم می آرد نشان فیض صاحب را

جو بیند خندگی گلستان فیض صاحب را
نیاید برق ہم دیدن سنان فیض صاحب را

کرا طاقت که بردارد کمان فیض صاحب را
خدا نازل کند رحمت روان فیض صاحب را

غزل (۱۶)
بمشاعرہ عرس

جز می آن صورت با معنی اش را حفظ میدارد
از آن خواند او قرآن بیان فیض صاحب را

شعر (۱۰)
حضرت فیض صاحب

با حقیقت اتصال کل مجاز فیض را
کس چه داند حملهٔ شیر خدا از روبهی

کی بجنبد کوه از تحریک صد کاه خسیس
فهم وادراکات بالا در نشینیان را چه ره

محرم اسرار لاهوتی ست ذات پاک او
ساده لوحان می ندانند اقتدار قادری

جزو جزو مفصلم ساجد نماز فیض را
قدسیان دانند بهتر ترک تاز فیض را

هیچکس از پا نیارد سر فراز فیض را
عقل کل چون نارسا آمد فراز فیض را

زان ندانند هیچکس راز و نیاز فیض را
نقشبندان را نما نقش و طراز فیض را

خویش را پیش جهان و لیش گویا سند او | با همه شاهی نگر عجز و نیاز فیض را
او مگر در دیدهٔ خود سرمه از زاغ داشت | کس ندیده بسته زان چشمان باز فیض را
زهره رقصان با طرب از پردهٔ گردون فتد | بشنود گر نغمهٔ این مدح ساز فیض را

غزل (۱۷)

روشنی دودمان خویش واندای حبیبی
شمع بزم عاشقان سوز و گداز فیض را

شعر (۱۲)

نیست اینجا هیچکس از محرم یاران ما | زین جهان رفتند یک یک ای غمخواران ما
ساقیا برکف بنه جام خرابات الست | مبتلا اندر بلا هستند میخواران ما
روضهٔ جاوید خندد در زمین آخشیج | زابر دیده قطره زن گردد اگر باران ما
باده خورده مست گشتن سهل و لیک این کار است | بابجا بودن بمستی همچو هشیاران ما
حلهٔ جنت ببر دامن کشان آیند چون | جان فدا سازیم بر رفتار دلداران ما
از گر اینهای دنیا در تنفر آمده | شاد و خندان می روند از ما سبکباران ما
خرمن هستی بیا و نیستی دادیم حیف | توده‌ها بر داشتند از بس نکوکاران ما
در میان گلشن جاوید وقت دید یار | فخر را گوید که اینانند ازخواران ما
چون بدار نار حکامان ظالم را کشند | آن زمان گویند کو یار و طرفداران ما
خویش را بد گو چه گوی دیگران را خوار داشت | صلح کل دارند مشرب جمله دینداران ما

ای لب تو رشک اعجاز مسیحای وصف / یاد سهوا هم نکردی گاهی بیماران ما

راز پنهان فاش گشتی لیکن از بس خامشم / نیست رخصت های حیرت از پیش غمخواران ما

غزل (۱۸)	ردیف با	شعر (۸)

اندر غمت منم چو سمندر بصد عذاب / سوزم ز حد گذشت و زهر موج خیز آب

تا کی بمحفل تو بود جایز این عمل / از خون ما شراب و ز دلهای ما کباب

او خنده میزند ز تماشائی صورتم / بر حال زار من چو بگرید شیخ و شاب

ای جان من فدای تو فرما چه حکمت است / بر دیگران عطوفت و بر بندگان عتاب

اینجا نه آشنا و نه بیگانه مانده است / دریاست و هر هستی ما کمتر از حباب

با آن کتاب خویش چو محتاج خوانده است / از مفلسان طلب نکند آن غنی حساب

از مدتی بخویش در عشق می زنم / کز دست لطف حضرت فتاح فتح باب

غزل ۱۹	گوید عدو ز رشک سخنهای تو جری واحسرتا که بودمی ای کاش من تراب	شعر (۹)

چشم دارم که شوی دولت بیدار نصیب / دیده را سرمه ز خاک کف دلدار نصیب

من ز تیر نظر یار شنیدم که شوی / جای گل قبر مرا نرگس بیمار نصیب

دست کم سوی گنجینهٔ دوش تو ولی / شد ز تقدیر بزلفین سیه مار نصیب

تا فراق در دندان تو آبم ند[اد] / گشت دامان مرا گوهر شهوار نصیب

داشت از سرو قد و قامت یارم خبری / زان به منصور سرافراز شده دار نصیب

دامنم پر ز گهرهای سرشک است که شد / دست را دست سرافرازی ایثار نصیب

در میان سخن این گفتمش ام بسمل تو / کردم از بند کمر خنجر خونخوار نصیب

هست ایما که لب از سنج خموشیت بدوز / شد زمین را نه عبث کوه چو مسمار نصیب

غزل ۲۰	کو بکو خانه بخانه چه دوی گوشه گزین ای جری گشت ترا خاک در یار نصیب	شعر ۱۶

بمشاعره عرس حضرت فیض صاحب علیه الرحمه

باد از نزول رحمت بر جان فیض صاحب / چند انکه بر جهان است احسان فیض صاحب

آمد دلیل ایمان ایقان فیض صاحب / شد رهنمای ایقان عرفان فیض صاحب

چون نعمت خلیل است در خوان فیض صاحب / من بندهٔ خدایم مهمان فیض صاحب

خندان هزار جنت زیر گل مزارش / دار و بهار در بر ریحان فیض صاحب

از هر سر یکه پرده برداشت کس نبوشید / ره کس نیافت سوی کتمان فیض صاحب

صد عقدهای مشکل حل میکند زایما / زینجا بکن قیاس امعان فیض صاحب

آمد سبب خلایق عرفان خالقم را / زان شان حق نمایان از شان فیض صاحب

سحبان وایلی بود ابلغ ترین عالم | شد فتح باب حج درادربان فیض صاحب
باشد سخا و عرفان با حکمت و شجاعت | دیگر چنین فضائل از آن فیض صاحب
گر گوهر سیادت ور جوهر ریاضت | هر چیکه هست جمله از کان فیض صاحب
خود باعث قیام گردون بستون اند | حلم و ثبات کانند ارکان فیض صاحب
دور از تکلّفات است گفتار من چه گویم | قرب جوار رحمت جیران فیض صاحب
ساقی مده تو یاد عهد الست ما را | جام بلی بنوشند مستان فیض صاحب
قرآن اگر نخواندی معنی بخوان صورت | نیکو مطالعه کن دیوان فیض صاحب
بنگر نهال موزون در این زمین نشاندم | چون جمع طائران شد بستان فیض صاحب

غزل (۲۱) | چاک گلغنه بجیب است آل عبا وسیله | فردا جری و دست و دامان فیض صاحب | شعر (۱۹)

اعلای علیین است این دار فیض صاحب | انجا رفیق اعلا شد یار فیض صاحب
لطفش که دیده جانم شرحش زنی قالم | فیّاضی دو عالم یک کار فیض صاحب
تابی که هست در دل یک ذرّه از فتابش | در شش جهت ببینم انوار فیض صاحب
در اعتقاد باید چون زر جعفری دید | قلب و سره بداند معیار فیض صاحب
ای سبزه وجودم کن شکر از رحمت | بنگر چه لطف بارست امطار فیض صاحب
اهل زمین نه تنها دارند بار بر دوش | خم گشت آسمان هم زان بار فیض صاحب

اسلام و کفر هر دو بوسند آستانش | گشتی دیر و مسجد دیوار فیض صاحب

نا مشتبه سیاهی از دل چو مصقله زنگ | بیشک جلای فکر است از کار فیض صاحب

ای سر دبخت رو آ با مایهٔ ارادت | اینجا که نیک گرم است بازار فیض صاحب

دردیکه بنده دارد حقا که لاعلاج است | کی به شود مسیحا بیمار فیض صاحب

تشنه لب است معدن از جوییار جودش | رطب اللسان است دریا زایثار فیض صاحب

جانی دگر ببخشد لبهاش مردگان را | عیسی دم است گویا گفتار فیض صاحب

گر جلوه بخش گردد از مرقد مبارک | قایم کند قیامت رفتار فیض صاحب

بیحد و بیشمار است انعام عام حضرت | شاهی دهد گدا را دربار فیض صاحب

گر دست خواجه ما مطلب دعا چه خوشتر | یارب نصیب ما کن اسرار فیض صاحب

شخصی که نیست احول باکیست از دو بینی | دید حقیقت نیز دانش دیدار فیض صاحب

اهل من مزید گوید جان و دلم ز مستی | ساقی بدور جام سرشار فیض صاحب

غزل ۲۲ — دیگر غزل مسجع باید جری بگفتن / موزون درین زمینه اشعار فیض صاحب — شعر (۱۳)

از خود برست ساقی میخوار فیض صاحب | بادا مدام باقی خمار فیض صاحب

اسرار حق چه داند اغیار فیض صاحب | غیر از خدا که داند اسرار فیض صاحب

در نور حق نجواهند از پای برجهانند | وز تیرگی رهانند انوار فیض صاحب

خویش و بیگانه جویم از رنگ دست شویم | ما فی الضمیر گویم با یار فیض صاحب

ذی بال و بازو استند از قیدها بستند | بر عرش لانه بستند اطیار فیض صاحب

حق مقصدش بر آرد رحمت مدام بارد | هر کو بدل مدارد اقرار فیض صاحب

مژده به بشارت افصح کن فصاحت | سرمایه بلاغت گفتار فیض صاحب

زنده کند بمرده جانی دهد بزنده | محشر صفت سراپا رفتار فیض صاحب

اخلاق بی حساب اند مکتوب در کتاب اند | اظهر ز آفتاب اند اخبار فیض صاحب

ابروش قوس دارند انظار تیر بارند | ما زاغ کحل دارند ابصار فیض صاحب

شد منکشف ایقان ثبت و بناء عرفان | دارو مدار ایمان پندار فیض صاحب

گر شد مداد دریا اقلام دشت و صحرا | هرگز شود نه املا آثار فیض صاحب

غزل ۲۲ — خلقش حریمی حمید است عالم همه شنید است | طوبی بانکه دید است دیدار فیض صاحب — شعر (۱۲)

ردیف تا

چشم من آئینه و جانانم روی منست | عاشق خود هستم و معشوق در کوی منست

از ید اللهی مقرر دست نیروی منست | پنجه شیران شکن هم زور بازوی منست

آنچه با آن پیر کنعان جامهٔ یوسف بکرد
همچنان بهر دماغ روشنم بوی منست

هایهوی بیدلان هرجا که یابی گوش دار
شور مستی من آوازهٔ هوی منست

بارها از جوش دل طوفان چشمم از سر گذشت
کشتیت ای نوح دگرداب این جوی منست

جلوه گر شد صورت معنی درین اندام ها
هرکجا بینم رخ دلدار من سوی منست

موشگافی ها ز زلف یار کردم شانه وار
بر تن من از سزا زنجیر هر موی منست

در تو ئی تو و من بس ای مقلد فرق شد
هست تو هم هیچ تو تو جان من سوی منست

رم ز وحشی میرباید مهر من وقت شکار
شیر را در گور افگن قهر آهوی منست

همت عالی من کی سوی پستی بنگرد
آسمان با این بلندی خاک مشکوی منست

سلسبیل از چشمهٔ چشم خورد آب حیات
طوبی گلزار رضوان قد دلجوی منست

غزل ۲۴

صید فکرم میشود مضمون مشکل ای حجری
باز جره کبک شاهین وار تیهوی منست

شعر ۱۰

هرکرا از سرمهٔ ما زاغ نور دیده هست
نیک می بیند که ذره ذره با خورشید هست

راست میگویم نه این از جملهٔ تمهید هست
از لسان الغیب خود نطق مرا تائید هست

ابرو و رخسار آن مهر سپهر نیکوی
طرفه یک ماه دو هفته یک هلال عید هست

در کف ساقی از آن جام شراب مشکبوست
سر بسر حیران سکندر سر گران جمشید هست

در فراق سرو دلجوی این دل گلخورده ام | از سموم دم دلرزان همچو شاخ بید هست
لب بجنبان از کرم ای یار خوش الحان من | دلکش آواز تو در پرده صد ناهید هست
گر بروز بار زو بخت همایون افگند | سایه بر فرقم نهایت دولت جاوید هست
دامن شخص محقق دولت سرمد دهد | از فروهیده ترین اعمالها تقلید هست
دمبدم تجدید ایمان پیشهٔ مومن بود | در کلام الله بین از حق جها تاکید هست

غزل ۲۵ — شعر ۱۳

گر سر ما خسته شد هرگز سر مو نیست غم
از در دلبر حری ما را بسی امید هست

گیسوی تو واللیل و رخت صبح امید است | خورشید چو رخسار تو ابرو مه عید است
ابروی تو مد سر قرآن مجید است | هم بهر در جنت روی تو کلید است
مغزم ز سر مشک ختن کار ندارد | تا تار سر زلف تو ای یار شمید است
گلگشت رخت دیده نادیده چه سیا زد | هیهات که در پای نظر خار خلید است
تا چند درین بزم بباشیم مکدر | ساقی می گلرنگ بده وقت نوید است
ای خضر بیا همره من تا سر کویش | سبزه بلب چشمهٔ حیوان بدمید است
آن اختر برج فلک حسن در آمد | المنة لله زهی بخت سعید است
هر روز کنی وعدهٔ شب لیک نیایی | چون زلف تو تا بان وعدهٔ وصل تو مدید است

چون فرصت وصل تو نگفتن بدر آید | شکوه ز فراق تو هم از عشق بعید است

تا چشم غزالین تو ام خانه بدل کرد | چون آهوی صحرا ز دل آرام رمید است

چون دیدهٔ من نافهٔ تاتار نگردد | کاهی نظر سنبل زلف تو چرید است

یارب بکرم بخش گناه من عاصی | کز ریگ بیابان جهان نیز مزید است

غزل ۲۶	از شامت اعمال حجری خشک زمین شد از بار جرایم مگر این چرخ خمید است	شعر (۷)

این چرخ مصفا ز صفای مدینه است | در ماه و مهر عکس ضیای مدینه است

پیش نظرم شخص لقای مدینه است | در دیدهٔ من عکس بنای مدینه است

گر زاغ پر و بال زند در هوای او | زاغیش شد و همچو همای مدینه است

مقصود خالق از همه خلقت محمد است | تخلیق این زمین برای مدینه است

فرش زمینش از پر روح الامین سزد | از عرش برترین همه جای مدینه است

آن دیده دیده است که دیدست روی یار | آزاد آن سری که فدای مدینه است

غزل ۲۷	جان تو حجری بلبل گلزار یثرب است جنت گلی از رنگ فضای مدینه است	شعر (۱۷)

ای چرخ خوش بباش که دورت بکام ماست | امروز ساقیا می عشرت بجام ماست

از بخت تو طلوع سحر زیر بام ماست — تبدیل یافته مگر از صبح شام ماست
صد آفرین بخامه و دست تو کاتبا — منشور بخت و جاه ز دیوان بنام ماست
اقبال و فر چرا نه هوا خواه ما شوند — اینک همای اوج سعادت بدام ماست
بنگر چها بلندی و رفعت گزیده اند — هفت آسمان که زینهٔ ایوان و بام ماست
دار السلام مسکن ما شد ز فضل حق — امروز می نگر که چه طور انتظام ماست
زان مژدهٔ بهار که آمد ز موضعی — گل گل شگفته گلشن فیض التیام ماست
یعنی که از تولد فرزند نونهال — سیراب خوش ریاض امید مرام ماست
در یکهزار و دو صد و نود تولدش — یکشنبه و نهم پس شهر صیام ماست
فالش مبارک است بطول حیات او — نامش حسین احمد و فرخ پیام ماست
گویند تهنیت همه جن و بشر بهم — چو این پسر وسیلهٔ شادی کام ماست
عمرش دراز باد بظل پدر که او — مخدوم ما و سید و پور امام ماست
علم و عمل نصیبش و خدام و خیل نیز — بادای خدا که از تو دعای دوام ماست

غزل ۲۸	اوراق گل بکلک تو زیبد مگر جری تحریر وصف اکه بهارین کلام ماست	شعر (۱۲)

باغ زندان بی لقای دلبر است — خار کویش از گلستان خوشتر است

هرکه در باغ جهان سنگی نخورد
مایهٔ هر نشه مستی آورد

فی الحقیقت او درخت بی برست
نیست آن هوشیار کز مستی برست

دیدهٔ کور روز روشن خود ندید
با فقیری حضرت شاهنشهم

چشم تاریکش نه کم از شپرست
کان سکندر هم گدائی این درست

آدمیت موجب فخرست و فخر
نی فراهم کردن سیم و زرست

بر سر بر عاجزی پاینده باش
تاج سرداریت گر زیب سرست

در ره خود آدمی درخویش رو
رهبرت آنکو خضر را رهبرست

اشک هیرز هم چو میسان در فراق
بس برای آبرو این گوهرست

در شب تاریک و طوفان بلا
دامن خاصان باری معبرست

بهر قتل عاشقان غمزه ات
بر سر از ابرو کشیده خنجرست

غزل ۲۹	محو دید صورت خویشم جسری زانویم آئینهٔ اسکندر است	شعر ۲۰

از شرار آتش عشقت دل انجمارست
وزنم جود تو بحر و چشمه و اشجارست

ای که از صهبای عشقت در جهان هشیار مست
از ایاغ چشم میگون نرگس خمارست

ای توانگر سوی من از چشمک لب مبین
گرچه محتاجم ولی از دولت دیدار مست

ای دم عیسی لب جان بخش تو معجز بیان
مردگان را میکند از بادهٔ گفتار مست

گر فراق تو کشد دامان محبوب بت بدست
نعرهٔ جانکاه او سازد دل کهسار مست

گرچه دیدستم بعالم خوبرویان را بسی
لیک مثلت در خدائی بت خمار مست

میخرام ای سرو قامت جانب بستان دل
در هوا داری تو شد بلبل و گلزار مست

در مکانیکه سرایم نام نامیت ز شوق
سامعین از خود شوند و هم در و دیوار مست

از درون حال من همدم بدی نای و چنگ
گردی اهل قال را در دم ز دل مزمار مست

زلف را هرگز مده در ظلمت شب پیچ و تاب
تا میان خانهٔ چشم نگردد مار مست

نکهت گیسوی مشکینت نه هوش از سر ربود
بل ز بوی او شده چین و ختن تاتار مست

ای کمان ابرو رها سازی اگر تیر نظر
گوشهٔ دلها بقربانت شود سوفار مست

رشتهٔ تسبیح من از تار جان برهمن
گر بپیوند و کیششان را کند زنار مست

مردگان محروم از کیفیت ذوق تو بند
بادهٔ انیّت منصور کرده دار مست

درد تو شد جمله علتهای دنیا را دوا
از پی صحت فزای یاد تو بیمار مست

بر ستار نبض من سازنده گر زخمه زند
مست گردد شیخ و شاب جبه و دستار مست

دود آه آتشم چون چرخ زد بر آسمان
زان مه و مهر اند سرگردان لیل و نهار مست

گر نخ تسبیح من گردد گلوگیر بیان
کفر در دین خدا گر بر زد و زنار مست

حرمت بادهٔ کشان در شرع عین ضلال	زانکه نشنیم عقل خبط است و جنون هشیار است

غزل ٣٠	ساقیا از بادهٔ وحدت جری را بخش بخش تا ز دور کاسهٔ چشمش شود خمار مست	شعر (١٠)

چشم که باشد بجهان زار نیست	گل که بود بر سر او خار نیست
هستی عشاق ز هستی اوست	لا شود الا بسر دار نیست
وا نماید بنظر سرو باغ	همره من گر قد دلدار نیست
هر که شده عاشق جام است	مست بلی امیکش هوشیار نیست
لازمهٔ دولت و جاه نیستی است	لیک نشد دولت دیدار نیست
دافع قبض دل و جان شعر من	هیچ گلو شربت دینار نیست
صورت نیک و بد ما بنگرند	روز قیامت چو شب تار نیست
چشم ترا اهل نظر دید و گفت	بو العجب این نرگس بیمار نیست
زانکه جنون دامن من چاک کرد	در بر پیراهن من تار نیست

غزل ٣١	شیشه شکن شمع بکش ای جری در بر تو گر بت خمار نیست	شعر (١٧)

بی رخ یار مژه در نظرم سوفار است	مردم دیدهٔ من بر سر سنان وار است

بی گل روی تو گلزار بچشمم خار است
سینه از داغ جدائی تو لاله زار است

گر از آن لعل لبت برگ شکر گفتار است
چشم من چون در دندان تو گوهربار است

تیغ غمزه بکش ای یار سر من انداز
کن سبکدوش مرا بس که گران این بار است

ذوق عشاق نخواهد بترقی اسباب
دمبدم تار نفس زخمه زن مضرار است

خط ریحان است مگر بر ورق ابروت
یا مگر در رخ آئینه وشت زنگار است

دیده آن به که جمال تو کند نظاره
حاصل دولت دیدار رخ دلدار است

عشق آنست که موجود عدم را سازد
بی دهان لب و دندان و زبان گفتار است

سالکان در ره شوق تو بجو در سیر اند
شکر لله که بی پای جسد رفتار است

سیر گلزار خیالت بکند بی دیده
چه توان کرد که در پای نگاهش خار است

کرد استاد ازل طوطی جانم گویا
پیش چشمم مگر آئینه جمال یار است

شیشه تنگ زند خنده بریش قاضی
باده می نوش که در مذهب ما مختار است

مست ساقی شدم از دور ایاغ چشمش
طرفه تر باده گران دیده دل هوشیار است

باده عشق کند جوهر یاران پیدا
بهر ادراک زر خوصلها معیار است

دست سودای سر زلف نگردد کوتاه
اندرین جامه تن از سر جان تا تار است

یاد گلرو نشود محو ز دل تا سهواً
خود فراموش شده دیده من خونبار است

غزل ۳۲	اشک سرخت اگر امروز روان شد فردا آبرو ماند جری ورنه سیه طومار است	شعر (۱۱)

ای ز نورت دو جهان معمور هست
وز جمالت دیدها پر نور هست

آن توئی پرده نشین لامکان
گر حجابت جان به تن مستور هست

تا ابد هرگز نگویم سرّ یار
زانکه مامور ازل معذور هست

مست ساقی جانم آمد از الست
زان ز صهبائی بلی مخمور هست

بهر میخواری این رندِ گدا
کاسه ای ساقی سر فغفور هست

از قصور ماست دنیا در خیال
دیو را در خواب شکل حور هست

دل ز خواب از فضل خود بیدار کن
نزد انعام تو کی آن دور هست

دیر و کعبه نزد عارف هست یک
کی عنب از جنس غیر انگور هست

کیست ما و کیست تو و کیست عین
غیر تو کے ناظر و منظور هست

قطعه

گر جری اندر گناهان عظیم
زیر بارست و ترا مقدور هست

گر کرم بر حال و بخشش کنی
آنچنان گر رحمتت دستور هست

غزل ۳۳	بمشاعره عرس حضرت فیض صاحب علیه الرحمه	شعر ۱۴

زان به شعر و سخنم رشحِ کلامِ فیض است ‌ ‌ ‌ بنده با بندگیِ خواجه غلامِ فیض است

آسمانها چو زمین پست ز نامِ فیض است ‌ ‌ ‌ الله الله چه بلندیِ مقامِ فیض است

صحو و هشیاریم از بادهٔ مدامِ فیض است ‌ ‌ ‌ ساقیا مستیم از بادهٔ جامِ فیض است

نیست ابستیِ عشاق گریزان باشد ‌ ‌ ‌ ثبت بر دفترِ ایامِ دوامِ فیض است

گرچه هر شی ز عطیات جناب است اولی ‌ ‌ ‌ خاص انعامِ سخن بخششِ عامِ فیض است

همچو خفاش عدو چون نه سپر اندازد ‌ ‌ ‌ که شعاعِ خورِ تابانِ حسامِ فیض است

مدعی گرچه ز خلقت چو کمان کج خلق است ‌ ‌ ‌ راست این شعر و سخن مثلِ سهامِ فیض است

هر که تلمیذیِ او کرد جهان استاد است ‌ ‌ ‌ خاصِ خاصانِ خدا طالبِ عامِ فیض است

نیست این تیغِ شعاعی بسرِ هند و چرخ ‌ ‌ ‌ نگر آهیخته شمشیر نیامِ فیض است

ناقصان را بکمالات رساند چو بدر ‌ ‌ ‌ اقتضای کرم و جودِ تمامِ فیض است

سامعه ذائقه‌ها جمع نمود از صفتش ‌ ‌ ‌ نامیه نامور از قوتِ نامِ فیض است

تا قیامت نشود ملتمسِ آزادی ‌ ‌ ‌ بخدا طائرِ دل بستهٔ دامِ فیض است

فاتحه هر که بخواند از سرِ اخلاص اینجا ‌ ‌ ‌ رحمت الله باو بعدِ سلامِ فیض است

غزل ۴۴	عاجزی هست جری باعثِ سرافرازی گفت من از پیِ تبلیغِ پیامِ فیض است	شعر ۹

سبحان بخدا بندهٔ قال فیض است
بحر کف او موج زن فیضان است
نسبت بعطایش نه کسی را باشد
کاهیده هلال است این بر گردون
مهتاب مگر ضوء جمالش دارد
باشد که فتد پرتو روی روشن
طوبی که بود ظل جهان هر برگش
طبعش چو نهد زین بهوان فکرت

شرحش چه دهیم آنچه که حال فیض است
دریا نمی از ابر نوال فیض است
حاتم چه بود او نه مثال فیض است
شاید که دلا عکس خلال فیض است
خورشید فلک تاب جلال فیض است
دل آئینه سان پیش جمال فیض است
اصلش بیقین فرع ظلال فیض است
چون فرش زمین عرش مجال فیض است

غزل ۳۵	با صدر نشینانِ جهان کی سازد مقبولِ حری صفِ نعالِ فیض است	شعر ۲۲

به توصیف مرشدنا مولینا حضرت میر اشرف علیشاه صاحب رحمة الله علیه

دیدنِ روی اولیا عید است
نم بر گرسید مرا از یار
فتح کن مصرِ فصاحت را
پیر من اشرف است فی همت

عید چه دیدِ شان خدا دید است
خوشتر از تازه تر عنا قید است
کز بلاغت زبان بتایید است
کو کز ان بارگاه نامید است

فتحِ بابِ امید ابرویش　　بهرِ اقفالِ دل مقالید است

جانِ او همچو بدر نورفشان　　گر تنش چون هلال کاهید است

زلفِ او دام بهرِ مرغ روان　　در وی از خال دانها چید است

دل نگهدار پیشِ اهل الله　　این حنیفم ز پیر تاکید است

از سمک تا سماک مشهور است　　فیضِ او در جهان چو خورشید است

نفسِ ما هم ز دیو کمتر نیست　　دیو را بلکه این فریبید است

بس کن ای نفس بارِ عصیان چند　　قامتم زان خمیده چون بید است

تن طلسم است بر خزینهٔ جان　　هر که بشکست نفع جاوید است

هر چه گفتم بر آن پشیمانم　　کین ز پیشینیان به تقلید است

کمتر است هر چه گویمش برتر　　این تکلف مدان که تمهید است

فضل حق کرده شامل حال است　　یافتش هر کسیکه جوید است

از درون کار دار و بیرون هل　　حجر اسود مدان که تسوید است

تنگ این مردمک چه نورانی است　　کز لباس سیاه پوشید است

هر بشر را تو خضر عالم دان　　آنکه افتادگی پسندید است

ق

چون انا خیر گفت مر شیطان　　بیخ او حق ز قرب کندید است

آنکه پیچید سر ز حکم عزیز
باشد آب حیات در ظلمات

هر کجا رفت لعن و تردید است
هر که دانست عمر جاوید است

خوش بکش ای جری از آن دلدار
گرچه لطف است ورچه تهدید است

غزل ٣٦	ردیف ثا	شعر (٧)

آب و رنگ روضهٔ رضوان بهار روی غوث
باب جنت را کلید آمد سر ابروی غوث

از جهان گم در تلاش دولت وصلش هما
بال عنقا ریخته در اوج جست و جوی غوث

معنی الشمس و نشانش سورت و اللیل زلف
جان پاک اهل آل آویخته از موی غوث

از نفوس اولیا سرسبزی باشد زمین
آسمانها را ثبات آمد دم هوهوی غوث

سنبل الطیب جنان سودا بسر از زلف او
سلسله بر پای دارد سلسبیل از جوی غوث

بهر یعقوبی جان و دل وا منم بر تافتست
کم ز بوی جامهٔ یوسف نباشد بوی غوث

غزل ٣٧	حاصل من ای جری بود است نقد معرفت در سر هم جا گیر گشته تا هوای کوی غوث	شعر ١٤

سورهٔ نور است شان صورت نیکوی غوث
مد قرآن مجید آمد خم ابروی غوث

طرهٔ آزادگان را دل بدام گیسویش
جان ز لطف سر فراز از بند عقد موی غوث

قبلهٔ حاجات آمد درگه والای او | زان جهت اهل صفا آرند جبها سوی غوث

بو کنم گل را که از پیراهنش دارد شمیم | غنچه بویم بو که آید از دهانش بوی غوث

خوش بنا دارد مکان روشنش از حد نور | شد ز خشت مهر و مه برساخته مشکوی غوث

موجب خاموشی ستار بندان ذکر او | شور سرمستان ام از جوش های و هوی غوث

جان چو این قمری است نالان روز و شب اندر فراق | دل بسان فاخته دارد فغان کوکوی غوث

آب و رنگ چهرهٔ جنت گل رخسار او | رشک طوبی جهان شد قامت دلجوی غوث

صورت معنی بعینه جلوه گر از ذات او | روکش آئینهٔ اسکندری زانوی غوث

پنجهٔ شیری بدارد پور شیر کبریا | از ید اللهی است دست قوت بازوی غوث

شیر درنده با آن شیری که دارد در عیان | لابه چون روباه سازد با سگان کوی غوث

سلسله بیکار آمد ناصح مشفق مرا | این دل دیوانهٔ من رفت در قابوی غوث

گر ز ظلمت های اختر آب حیوان نخورد | خضر رهبر شو سکندر را بطرف جوی غوث

شعر ۷	خلق احمد را مجسم ای جری دیدی مگر هست از اخلاق ربانی سرشت خوی غوث	غزل ۳۸
	ردیف ج	

هر چند نیست بسمل درد ترا علاج | سازم ز بوسهٔ لبت ای دلربا علاج

دردم چو به نمی شود از چاره طبیب — میخواهم از جنابِ تو ای کبریا علاج
از لطفِ خویش تا نهی شربتِ وصال — بیمارِ عشق را نشود از دوا علاج
بیدار مد شدست بچشم بیا بکن — ای چشمِ یار از نگهِ سرمه سا علاج
دل را که پر ز داغ جدائی است میکند — نرگس بیاد نرگسِ مستِ شما علاج
بیمارِ چشمِ مستِ بتان را چسان کنی — بی دورِ جام و ساغرِ می ساقیا علاج

درد از سرت نرفت ز صندل اگر جری
از سنگِ آستانهٔ جانان نما علاج

غزل ۳۹	ردیف ح	شعر (۷)

بیند اگر بهارِ رخِ پر بهارِ صبح — گردد نسیم وار ز صد جان نثارِ صبح
تنها نه این دلست ز غم خواستارِ صبح — شامِ فراق نیز کند انتظارِ صبح
بلبل از آن خوش است که باغ مرادِ او — گل گل شگفته است ز فیضِ بهارِ صبح
بیند اگر ز چشمِ حقیقت جبینِ یار — آئینه وار بشکند این تاجدارِ صبح
نور از بیاضِ گردنِ آن رشکِ آفتاب — یک ذره یافته است بعالم عذارِ صبح
از بیخودی ز سر دو جهان بیخبر شوی — یک جرعه گر چشی زمیِ خوشگوارِ صبح
این سینه ام که مطلعِ انوار شد جری — باشد ز فیضِ عکسِ رخِ تابدارِ صبح

غزل ۴۰	ردیف خ	شعر (۱۳)

مکن بهائی خود ای جان جان سرخ
زخون ما نگردد تا جهان سرخ

زعکس آن لب رنگین جانان
شده یاقوت هم پیدا ازکان سرخ

چه نسبت از لب تو لعل و زر را
نه این سرخ است پیش او نه آن سرخ

زخون عاشقان الله اکبر
شده رنگ زمین و آسمان سرخ

زخم چون زعفران کردی زغمها
نمودستی تو روی دشمنان سرخ

روان شد درغمت ای بحر خوبی
زچشم چشمهٔ آب روان سرخ

مرا بس اینقدر تقوے که هرگز
نکردم دیده بر مال جهان سرخ

سیه کاری ز بهر سرخروئی
کند ریش سپید از ارغوان سرخ

بحمد الله شد روی سیاهم
زفیض صحبت پیر مغان سرخ

بهر رنگ است روی یار پنهان
بظاهر گو نمود این سبز و آن سرخ

حنا از دست و پا مالید آن گل
چمن را کرد خون بلبلان سرخ

زدم سر بر درش چند انکه آخر
زخونم گشت سنگ آستان سرخ

جری ازبس که شد محو تماشا
شده چشمش چو چشم عاشقان سرخ

غزل ۴۱	ردیف (د)	شعر (۱۱)

ای ماه خانه ام که بسیرت گنا شد
بیت الشرف کنش چو منازل تمام شد

هر جا که رفت جان من کامل به عیب و ننگ
از دین سلام و کفر بدان ام ام شد

بی رغبت است گوش من از گفتگوی غیر
زانکه بجان جان تن من همکلام شد

نان گرم در نه بستم و شد سرد این تنور
عمرم بسر به پختن سودای خام شد

عشاق را حلال طواف در صنم
ای یار آستان تو بیت الحرام شد

اندر حضور حضرت خاصان تو نیک باش
غم نیست ار چه نام تو بد در عوام شد

شکر خدا که حال من اندر تنعم است
سجن جهان بعشق تو دار السلام شد

انسان ان است نام که مونس با قتضا است
دور روز گر ز انس به یکجا مقام شد

ساقی به نشه بخشی صهبای معرفت
جانم شراب این دل مستانه جام شد

انعامهای لاحد حضرت که بر من است
بی زر خریده جان من ای شه غلام شد

غزل ۴۲	ساقی گرم مستی عشقت شود وصال گویند خوش جری که بعیش مدام شد	شعر (۱۹)

ای رخت در حجاب سکے شاید
سایه با آفتاب سکے شاید

خوردن مے بد و پیر مغان
جز بعهد شباب سکے شاید

دل که معمور شد بعهد الست / انس دیر خراب کی شاید

منکه گستاخ لطف دلدارم / جز خطا زو صواب کی شاید

عاشق زلف و روی دلبر را / روز و شب پیچ و تاب کی شاید

سرخوشی بایدت جگرسوزی / باده بی کباب کی شاید

جز بدی نیست در جریدهٔ من / باز پرس و حساب کی شاید

چون تانّی است کار یزدانی / مومنان را شتاب کی شاید

محو و اثبات در مشیّت اوست / غیر امّ الکتاب کی شاید

محتسب گر خورد شراب بما / خوف حد و حساب کی شاید

جو فروشی و حنطه بنمائی / ای دلت این سراب کی شاید

عاشق قامت محمّد را / در قیامت عذاب کی شاید

حق زبان داده است بهر کلام / دهن لاجواب کی شاید

هرچه گوئی کنم مگر ناصح / از شراب اجتناب کی شاید

عمر دو روزه را غنیمت دان / بازت اینجا ایاب کی شاید

بر من رند قدح نوش مدام / واعظا نه عتاب کی شاید

تا وجود خودی عدم نکنی / امر کن از حجاب کی شاید

گر تو بیمار نرگس یارے		تندرستانہ خواب کے شاید

غزل ۴۳	اے جری حیف ار توانائی خواب و خور چون دواب کے شاید	شعر ۱۰

مریضِ عشق درمانے ندارد		قتیلِ دلبران جانے ندارد
خوش آن عاشق کہ سامانے ندارد		نہ معشوق ست کو آنے ندارد
نباید کو ہتی عقلِ رسایم		سر زلفِ تو پایانے ندارد
عدم عین از وجودش ممتنع شد		وجوبِ غیر امکانے ندارد
جمالے ہست در چاہِ زنخدان		کجا یوسف کہ کنعانے ندارد
چو تیغِ ابروِ خمدار تو چرخ		ہلالِ عید قربانی ندارد
قیام عاشقان کے از وجود است		فلک را بین کہ ارکانے ندارد
دلم بگرفت وگفت از سیر چشمی		کہ جان ہم داون احسانے ندارد
چہ کار آید تصور غیر تصدیق		بجز تو کلبہ ام شانے ندارد

غزل ۴۴	جری انیست چوگان معانی نگر مبسوط میدانی ندارد	شعر (۹)

تا ز شمع عارضت چشم و دلم افروختند		جز ہوایت آرزوہا جملہ در ہم سوختند

چشم ایمانم ز خاک آستانت روشن است — دیده را از سوزن صبر و قناعت دوختند

ظلمت کفر و ضلالت نیست غیر از لفظ و حرف — تا ز نور روی این کون و مکان افروختند

پا بگل هستم به عشقت ای سهی سرو ازل — دلبری را زان درین باغت روش آموختند

بلبلان را تا هوای عرش پرواز شده است — در پر شهباز ما زاغ این دو دیده دوختند

عقل جرمی کارهای عاشقان داند خلاف — زانکه بی آتش بیکدم صد چراغ افروختند

حسرتا و احسرتا دستم تهی بازار پر — همرهانم مایهٔ سود از عمل اندوختند

جان من بادا فدای اوستادان نظر — طرفه در چشمک زدن علم نظر آموختند

غزل ۴۵ — چشم بد دور ای جرمی از شعر شعله خیز تو / حاسدان همچو سپند از وی بدلها سوختند — شعر ۷

راز عشاق بهر رنگ که بو فاش شود — بادهٔ لعل که چون شد ز کدو فاش شود

سبب حسن بود اینکه تو داری برقع — هرچه پوشیده کنی روی نکو فاش شود

نیست حاصل بریاکار بجز روی سیاه — چون زر قلب شد از خانه بکو فاش شود

به نگهداری سر تا بتوانی میکوش — راز پوشیده چو افتاد بدو فاش شود

همچو آن کس که فتد طشت ز اوج بامش — ستر چون دیده بر افتاد دبر فاش شود

اصل بد هیچ ندارد بجهان برگ و نوا — زشتی تخم که از نشو و نمو فاش شود

غزل ۴۶	هر که او عارف جان است جری بر دل تو حالت و همه پی گفتن او فاش شود	شعر ۷

ای دمی بنما رخ زیبای خود
قتل کن از تیغ ابروهای خود

عاشقان بر شمع رویت جان دهند
کی بود پروانه را پروای خود

سرو را از پا میفگن در روش
هان مکش سوی چمن بالای خود

این دلم دیوانهٔ روی تو هست
زان بود مشغول هوی‌های خود

کن قدم رنجه بوقت نزع جان
با غلامانم ببر همسایهٔ خود

مبتلای درد عصیان بوده‌ام
نام تو دارم دوای دای خود

غزل ۴۷	در کمین وز دان سر راه تو اند هان نگهدار ای جری کالای خود	شعر ۸

بدر جبین من بدرت چون هلال شد
فرسودنش فزایش و نقصان کمال شد

از بهر مرغ روح نه خال تو دام هست
بل زلف مشکبار تو دام وبال شد

در آرزوی وصل تو ای جان عاشقان
یک روز نشنوی تو که مارا وصال شد

آسان بود وصال به نزد تو ای نگار
هر چند این معامله پیشم محال شد

گل بو ببرد شمّهٔ از رنگ عارضش
گلشن ز سرو قامت دلجو نهال شد

میدان معنی کہ بود ہالگاہ تنگ	از بہر باد پاے خیالم مجال شد
از صورت اہل دید بمعنی برندپے	قالم توان شنود کہ مخبر بجال شد

نسبت مرا ز صدر نشینان در گہست
جایم جرمی اگرچہ بصف نعال شد

غزل ۴۸	ردیف (ذ)	شعر (۶)

زخون دیدہ نوشتم بدلستان کاغذ	کہ تا حقیقت دل را کند عیان کاغذ
نہ قاصدے نہ صباے نہ مرغ نامہ برے	روان بخدمت جانان کنم چسان کاغذ
ز بہر نامہ بری آیدم اگر عنقا	کنم روانہ بآن یار بے نشان کاغذ
برنگ غنچہ شگفتیم ای صبا گل گل	چو آمد از بر آن رشک گلستان کاغذ
چو سر گذشت شہیدان او رقم کردم	ز گریۂ قلمم گشت خون فشان کاغذ

بجز نسیم سحر ای جرمی درین غربت
بہ جان جان کہ رساند زنیم جان کاغذ

غزل ۴۹	ردیف (ر)	شعر ۱۰

آید ندا از بہر شجر داری اگر عین بصر	بی دیدہاے چشم سر سویم نگر سویم نگر
من آیت خالق شدم من مظہر صادق شدم	از قدرتش ناطق شدم سویم نگر سویم نگر

خود را تهی کن از خودی پُر شو چو جامِ جان تهی
تا از همه ها بشنوی سویم نگر سویم نگر

خود را فنا کن در خدا تا از خودی گردی رها
خوشتر بمانی در بقا سویم نگر سویم نگر

بودی هم از اول عدم آخر شوی نابود هم
نے هستیت از نیستت کم سویم نگر سویم نگر

من گفتمت ای بوالفضول داری کجا گوشِ جهول
باید ترا اینَدم قبول سویم نگر سویم نگر

امر خدا آری بجا ای بندهٔ سر در هوا
احسان تو کرده بها سویم نگر سویم نگر

جید خلایق را نگر در حکم تو شام و سحر
دنیا بدین گر فخر سویم نگر سویم نگر

یک دانه بودم خشک تر بردم چو اندر خاک سر
گرده خدایم سبز تر سویم نگر سویم نگر

غزل (۵۰)

دار و جری روی نیاز بر خاکت ای بنده نواز
ای بندگان را چاره ساز سویم نگر سویم نگر

شعر (۱۲)

المدد اے غوث خدا دستگیر
المدد اے حضرت پیران پیر

[illegible] و محتاج درت اولیا
نسبت فیض تو ز احمد کبیر

با دو ولایت ز رخت مقتبس
مهر سیادت ز تو انوار گیر

عرش بود کرسی درگاهِ تو
چرخ در ایوان تو فرش حصیر

داغ نه جبههٔ مه خال تو
مهر شو ز رخت مستنیر

شاهی دنیا نه کند آرزو
شاه جهان پیش فقیرت قصیر

درو مرا نیک تو دوا نی شها	انت طبیبی و علیم الضمیر
گر بغلامے به پذیرے مرا	نیست عجب ای شه بنده پذیر
حب تو دین باشد و بغض تو کفر	دوست بفردوس و عدو فی السعیر
دست تو کان پنجهٔ قدرت بود	دهٔ تو بدست من و و الیس مگیر
خاک درت سرمهٔ اهل نظر	چشم هر انسان شود از وی بصیر

جان حزی بندهٔ این خاندان
هست درین سلسله خیر کثیر

غزل ۱۵	در مدح اکرام جنگ بهادر حفظ الصنعت توشیح	شعر (۸)

(ا)	ای نمی از بحر جود تو محیط پر گهر	(ک)	کان بخشش معدن فضل و کرم جان هنر
(ر)	راحت جاوید دارد آنکه اندر ظل تست	(ا)	آبروے دهر ذاتت با بزرگی سحر
(م)	محنت و درد اندپامال جوانیر خیول	(ج)	جاه و رتبت دست بسته بر در تو بسر
(ن)	نام عزت شد نشان مند از جناب عالیت	(گ)	گام اول آسمان منزل رفعت مگر
(ب)	باد اقبال تو حارس از برای تابعان	(ه)	همت والای تو بازوے پر شکسته
(ا)	آمدم بر راهِ مقصد ای امیر ابن امیر	(د)	داد صحت را صلا یا مردی یا بیت زنهر
(ر)	راهِ تو این ابلق ایام باد اهر زمان	(ح)	حافظ تو شهسوار عرصهٔ شق القمر

غزل ۵۲	(ف) فرض باشد هر دم ای آقا رعایت بحری (ظ) ظهر یا عصر و عشا بود یا شام و سحر	شعر (۱۵)

دیده بگشا ببین جمال یار — مظهر قدرت کمال یار

ذره ذره است مطلع نورش — روشنی گیر از نوال یار

من و بیداری و شب تاریک — دشمن خواب شد خیال یار

خوش کسی گوش کرد بی این گوش — لفظ و معنی قیل و قال یار

مومنم من بسجده می افتم — پیش تصویر بی مثال یار

هر چه در عین دید من بگذشت — بی گمان گشت احتمال یار

مردم دیده عکس روی هنر — هم سویدای دل ز خال یار

نکند درک درد ما بی درد — یار داند که چیست حال یار

جز تو ای نفس خیره و سرکش — جمله مصروف امتثال یار

ذکر زلف رسا مکن با او — دور باش از سر و بال یار

او قدیم است از من حادث — چون شود ذکر ماه و سال یار

سرو را می کنیم نظاره — یاد آید چو آن نهال یار

غره ای ماه نو مشو هرگز — هست دندان شکن خلال یار

نیست جز معصیت چو ره آورد		لاجوابیم از سوال یار
غزل ۵۳	گوییم از جان و دل حجری لبیک بطلب آید ار مثال یار	شعر (۱۲)

گر مسیحا هی عوض از حق دهی درگذار — پیش ما اهلان صبر و خوار بر شوری و دار

من ز پیر خویش کردم معنی رفعت سوال — گفت کن در عالم صورت تواضع اختیار

گر همی پرسی ز من بیگانگی این جهان — ترک گفتن خویش را آموز و ایجان هوشدار

باز کی آیند مردان حق از اظهار حق — گر کشد بر دار شان قوم ستم منصور وار

ابروی تو گاه مفتاح در مقصود بود — گاه بر اعناق عشاق است تیغ دلفگار

معنی تسلیم کی فهمند ایجان عام خلق — گر تو فهمیدی همه تن خویش را با او سپار

هر که دلداده بود بر عشقبازی خدا — پیر او باشد چه نقصان ار بود بر سوی دار

کار خود را کن چه مشغولی بکار دیگران — همچو گاو قلبه ران و آب کش در وقت کار

خلق ما ز انسان که شد از چار عنصر آشکار — همچنین تخلیق ایمان هست از دیگر چهار

تندرستی اعتدال چار عنصر بوده است — صحت ایمان نباشد غیر حب چار یار

جلوه حسن تو شد تا نو بهار چشم ما — می خلاند از حسد اندر دل گل نوک خار

بر سر خاک عزیزان خویش گذر کن ای حجری — همچو مردان معانی گیر از اینها اعتبار

غزل ۵۴		شعر (۹)
الهی مثل من عاصی نباشد در جهان دیگر		بجز تو نیست غفار ذنوب عاصیان دیگر
به بخت خویش مینازم که امت نبی احمد		شفیعی نیست مثلش مرحیم و مهربان دیگر
بحمد الله که من در امت خیر الوری هستم		چو این خیر الامم دارد کجا اعزاز و شان دیگر
طفیلت یا رسول الله که لولاک است در شانت		رسید این معتبر دولت که نبود مثل آن دیگر
ابوبکر است صدیق مکرم یار غار او		نظیر خویشتن دارد نه ظاهر نی نهان دیگر
عمر فاروق بین الحق و الباطل موید است		که در تبیین اوصافش مرا باید زبان دیگر
غنی و جامع القرآن صفات حضرت عثمان		با ایمان و حیا کامل نباشد مثل شان دیگر
علی زوج بتول و ابن عم سرور عالم		که در مشکل کشائی نیست مثل او جوان دیگر

غزل ۵۵	جری جز صاحب لولاک در عالم نمی باشد شفیع المذنبین حاجت روای بیکسان دیگر	شعر (۸)

ردیف (ز)

دشمن به بنگاه دل دوستان نسازد	دو رویه هستی بخدا یک زمان نسازد
کوران به آئینه چو ندارند هیچ کار	رو پوش خویش را کن با اینان نسازد
منصور تا فاش کرد و سزا دار شد	ایدل به بیهوده اسرار از نهان نسازد

با یار کار دار و جهان را فرو گذار گوید هر آنچه پیر طریقت همان بساز

فرقی است در میان من و غیر آشکار باور نیایدت بخدا امتحان بساز

قاصد به بزم یار ترا گر دهند بار هر لفظ ماجرای مرا داستان بساز

بگذشت عهد وصل و بیامد زمان هجر بانگ طرب گزار به آه و فغان بساز

در بیخودی است لذت دنیا و دین حجی
شب تا سحر بصحبت پیر مغان بساز

غزل ۵۶ | ردیف (س) | شعر (۱۱)

ای شه خیر الوری فریادرس شافع روز جزا فریادرس

من به هجرت یا نبی تا کی کشم رنج و آلام و بلا فریادرس

ای که خاک درگهِ عرش آستان چشم ما را توتیا فریادرس

بهر آن رازی که داری با خدا حق تسلیم و رضا فریادرس

در حریم حضرتت ما را طلب یا بچشم من درآ فریادرس

ای که درگاه ترا خاشاک روب اهل صدق اند و صفا فریادرس

عاصیان را از برای مغفرت شد در تو متکا فریادرس

عاجزم در پنجهٔ شیطان و نفس زود کن زنهار ها فریادرس

دیده ام روشن کن از نور بیبن — کن قبولم این دعا فریادرس

خاک روب درگهت کروبیان — کرسیت عرش علا فریادرس

غزل ۵۷

روی تو بیند جری گوید به نزع
مرحبا صل علی فریادرس

شعر (۱۰)

ای حسین مجتبی فریادرس — سبط پاک مصطفی فریادرس

ای شهید کربلا فریادرس — نور عین مرتضی فریادرس

قرة العین علی و فاطمه — با حسن جلوه نما فریادرس

صدقهٔ صبر تو و اولاد تو — التفاتی کن بما فریادرس

حق روح پاک ختم المرسلین — جرم بخشا از خدا فریادرس

آسمان پوشد لباس ماتمی — در غمت صبح و مسا فریادرس

ای کریم ابن الکریم ابن الکریم — درگذار از ما خطا فریادرس

ای سوار دوش پاک مصطفی — دلدلت ران سوی ما فریادرس

ای گل رعنای باغ فاطمه — روضه ات ما را نما فریادرس

چون نشانند ست کن نام جری
درج در اهل ولا فریادرس

شعر (۱۲)	ردیف (ش)	غزل (۵۸)

از چهره برفگن شبه خوبان نقاب خویش — در ماهتاب جلوه بده آفتاب خویش

بینیم نه پرده در تن تو جز حجاب خویش — بردار این حجاب رخ بے نقاب خویش

ما حاضریم بر در دولت سرائے تو — بر ما نگر بآن کرم بے حساب خویش

اے سیدی بغیر تو ام دستگیر نیست — من سر به پرده ام ز گنه در حجاب خویش

فردا که از عطش دل مردم شود کباب — ما را بخش ساقی کوثر شراب خویش

از بهر نقل و می چه برم منت جهان — سازم چو کار کام و زبان از کباب خویش

شیرین مقالیم ز عطیات فیض تست — کانداختی تو در دهنم از لعاب خویش

بر باد آتشی دهد آبم ز تاب دل — بفرست بهر کشتی من بوتراب خویش

خواهنده ناامید شود از درت چسان — بے خواسته دهد کرمت از جناب خویش

قرآن دل بفضل خدا حفظ کرده ام — خوانم وظیفه صبح و مسا از کتاب خویش

دانم ترا یکے و پشیمان از آن شوم — تا بگذرم به شغل عدد از حساب خویش

شعر (۱۳)	نیکی بکن حجری ز بدی دور تر بباش از دیگران تو نیک بدانی صواب خویش	غزل (۵۹)

	ردیف (ض)	

طبع آزما همی شوم اندر ثنائی فیض — بکشای پر و بال هما در هوای فیض

کو جلوه گر بکون و مکان ماسوای فیض — جز دل کجا مقام وراء الورای فیض

حمد خدا است این همه وصف و ثنای فیض — خود ذات فیض کرده ظهور از برای فیض

انفاس من چو تار سرود درود اوست — جانم همیشه زخمه زند بر نوای فیض

گر شوق دید صورت معنی ست بنگری — آئینهٔ دلم شده صورت نمائی فیض

درگاه اوست کعبهٔ حاجات اهل صدق — از صوفیان بپرس مقام صفای فیض

از درد هجر دوست چه شد جان او نزار — گشته وصال یار حقیقی دوای فیض

از سرگذشت هجر که پرسی بیا بشنو — از صوت سیل دیدهٔ من ماجرای فیض

از بخت سربلند همین است چشم داشت — سرمه کشم بچشم خود از خاکپای فیض

از اکتساب علم و فضایل شرف نیافت — هست از کمال علم لدن اعتلای فیض

سلطان قوم با همه جاه و صلابتش — شاهی کند به همت ادنی گدای فیض

از بهر جاه و دولت و اقبال و منزلت — ملجاست آستانهٔ دولت سرای فیض

شعر (۶)	کن ختم کار بندهٔ مسکین جری بخیر یا رب بحق آل نبی درای فیض	غزل (۶۰)

کرده است جا بدیدهٔ بینا جناب فیض — بنگر که هست جلوه گر اینجا جناب فیض

ای شاه دین و سرور دنیا جناب فیض
ای نور عین حضرت مولا جناب فیض

بهر خدا بگوشهٔ چشم عنایتت
کن التفات بر من شیدا جناب فیض

حل عقدهای او شود از عون ایزدی
خواند کسی بمشکل اگر یا جناب فیض

شمشیر خامه ام بدم همت شما
بر باد میدهد سر اعدا جناب فیض

غزل (۶۱)

از چشم سر جری نتوان دید روی یار
سرمه ز خاک پا نکشد تا جناب فیض

شعر (۹)

خورشید هست باجه دار جناب فیض
مانند هلال چرخ بجای رکاب فیض

روشن بچشم دیدهٔ آن خود سعادت است
دام هماست گیسوی پرپیچ و تاب فیض

سحبان بآن بلاغت بی انتها که داشت
میداشت از و تعلم و ادب اکتساب فیض

شبپر طبیعتان همه گشتند کور چشم
تابنده چون شده بجهان آفتاب فیض

تعبیر از تجلی حق یوسف آورد
بیند اگر بخواب رخ بی نقاب فیض

از حسن اعتقاد خودش راه مستقیم
دانند سالکان طریق صواب فیض

تلخی روز حشر شود محو در زمان
حرفی زنم چو از سخن شهد ناب فیض

ای مدعی چه لاف زنی روبروی او
برهم زند زمین و زمان با عتاب فیض

دیگر غزل نوشت جری بهر شاعران
تنگ است قافیه به ردیف جناب فیض

غزل (٦٢)		شعر (١٢)
چرخ است قبهٔ رقباب جناب فیض		پس میتوان شناخت نصاب جناب فیض
از درد ذات حق شده مدهوش ساقیا		آنکو کشید در دو شراب جناب فیض
یوسف بجان و دل همه یعقوب‌وش کند		افتد اگر زچهره نقاب جناب فیض
گردون بنعل خور شده سیوارش		ماه نو است کهنه رکاب جناب فیض
گویند سالکان که حجاب است صید کشف		بوده است عین کشف حجاب جناب فیض
معزم هوای عطر ندارد درین چمن		مستم نمود بوی گلاب جناب فیض
ای طالب مدینه علم لدن بیا		باز است از برای تو باب جناب فیض
خفاش طبع را چه توان دید روی او		خورشید ناورید چو تاب جناب فیض
گر وا انتظام ملک قناعت برو رفقر		بی شک شه را که صواب جناب فیض
خوان تو انگران که با الوان نعمت است		پیرمایده شده ست زقاب جناب فیض
مرتاض لب بود و دائره کوزبان او		نفس گرشنه بود کباب جناب فیض

غزل (٦٣)	با صد حضور دل همه تن گوش شو حری الهام غیبیست خطاب جناب فیض	شعر (١٣)

در جنت است از همه خوشتر نعیم فیض		روح القدس مصاحب رضوان ندیم فیض

کو در جهان به فیض رسانی سهیم فیض
گشته مزار فیض مقدس قدیم فیض

در دهر زینهار نشد مبتلاے قهر
آورد یا دهر که ز لطف عمیم فیض

عالم ز خوان نعمت او هست بهره یاب
همچون زمین گشاده تر آمد ادیم فیض

جز راه او کسیکه رود گمرهش بدان
دین حق است رسم و ره مستقیم فیض

سجده نکرد آدم مسجود را ز کبر
بنگر که تا ابد شده شیطان جحیم فیض

حاصل امید کرد هواخواه او بدهر
لرزان عدو چو بید شد از باد بیم فیض

از یک نگاه او مس دل کیمیا شود
خاص خدا است مورد لطف عمیم فیض

راه عدم گرفت ز ملک وجود او
گشته کشیده بر سر نامیکه میم فیض

دریای آبروست کلامش بما هیت
حرفم بوصف او شده دُرِ یتیم فیض

در دودمانش آیت تطهیر نازل است
زان جبرئیل آمده اندر حریم فیض

بهر زر عقیده نباشد محک ضرور
پیدا شود غبار بقلب سلیم فیض

غزل (۶۴)	بیرون ز مکه نیست مقامیکه بُد درون فیض است مثل کعبه و مطلب حطیم فیض	شعر (۸)

ردیف (طا)

دارد لب تو از لب پیمانه احتیاط
بنگر که تا کجاست ز بیگانه احتیاط

حیف است گر ز آتش عشق تو پا کشم — از شمع کی کند سر پروانه احتیاط

دل میکند ز غمزهٔ ولدوز اجتناب — جان میکند ز غمزهٔ جانانه احتیاط

همجنس ساغریم به میخانهٔ جهان — ساقی چسان کنیم ز پیمانه احتیاط

از پند واعظ است تنفر مرا از آن — لازم بود ز صحبت دیوانه احتیاط

سهل است بیخودی ز می دولت و شباب — مشکل بود ز لغزش مستانه احتیاط

راحت ترا بزیر زمین کی شود نصیب — از رنج گنج و مال کنی تا نه احتیاط

غزل (۶۵)	شد آشکار صورت جانان جری ز دل کردم چو از تصور بیگانه احتیاط	شعر (۹)

ردیف (غ)

همیشه حسرت و یاس است در کنار دریغ — ندید گلشن دل صورت بهار دریغ

نمود هجر تو بیمار اسے نگار دریغ — بیا که میرود از جسم جان زار دریغ

گذشت عمر عزیزم به انتظار دریغ — بخواب هم نظر آمد نه روی یار دریغ

بیا بصحن چمن تا دمی بیاسائیم — که مفت میگذرد موسم بهار دریغ

بسوخت جان و دل از تشنگی مرا قاتل — ز آب خنجر خود جرعه مدار دریغ

بهوائے سنبل پرپیچ و نرگس جانان — به باد داد سر عاشقان زار دریغ

دلم چو بهر تماشای روی او برخاست تمام شد همه عمرم بنا شکیبائی		بدام گیسوی پرپیچ شد شکار دریغ بجز مزار نشد حاصلم قرار دریغ
غزل (۶۶)	ندید لطف و کرم گر جری مضایقه نیست جفا و جور مدار ای ستم شعار دریغ	شعر (۷)

ردیف ل

نور بصر قرة عینی رسولؐ پرده برانداز تماشا کنم تفرقه افگن که شوم حق نگر جلوهٔ قدرت چو خدا دید گفت کردهٔ ما را از جهنم رها گفت علی در صف میدان به نعت		قلب حسن جان حسینی رسولؐ عین خدائی تو که عینی رسولؐ بین سوی الله و بینی رسولؐ در شب معراج که زینی رسولؐ راه نمائے ثقلینی رسولؐ غذوه کن بدر و حنینی رسولؐ
غزل (۶۷)	حج و زیارت بنصیب جری کن که نبی الحرمینی رسول	شعر (۱۵)

ردیف م

ای قدت سرو بوستان ارم		قامت حوریان به پیش تو خم

بوالعجب آب و تاب عارض تو — آتش و آب کرده اند بهم
صفحهٔ روی تو کتاب حق است — سورت نور اندر وست رقم
یا و والنجم آید از خالش — رهنمای ازو شدست علم
اسم پاکش بلوح دل نقش است — چون و هم بر سر زبان قلم
نفی و اثبات در دهان تو هست — نیست موجود هیچ گاه عدم
هفت دریا نم از کف جودت — ابر یک قطره ات ز بحر کرم
خرمن کفر را چو برق بسوخت — تیغ دین تو تا شدست علم
لغت پاک تو هست نامعدود — هرچه گویم بشان قدس تو کم
تا دعا قابل قبول شود — می کنم با درود پاک تو ضم
مشتری و لای تست ازان — زهره دارد ترانه های نغم
هست مداح تو بعیش مدام — نیستش هیچ گاه رنج و الم
با همه عظمتی که هست فلک — پی تعظیم تو همیشه خم

غزل (٦٨) — غم مدار ای جسری ز روز جزا / شافع تو بود شفیع امم — شعر (١٢)

غم عشق تو شایع بسکه اندر عالمی بینم — رقیب خویش پندارم چو روی پرغمی بینم

بقائی هر همه از ذات تو ای صاحب لولاک — دو عالم را ز ابر فیض تو اندک نمی بینم

چو مرغ بسملم زانم که دیدم تیغ ابرویت — تپیم در آرزو باشد که دیگر یکدمی بینم

بخون پاک مقتولان که در کویت فدا گشتند — چو ابرویت نه در تیغ و نه در خنجر خمی بینم

برآمد بر لب شیرینت ایجان تا خط سبزی — مذاق عشق دارم لیک شهد اندر سمی بینم

به بالای تو تشریف بزرگی همه عالم — قسم با کوتهی آستین تو کمی بینم

براق برق سیر تو ز گردون تا گذر کرده — اگر خورشید تابان یا قمر نقش سمی بینم

نگاه ناز چشم شیر مسارت یاد می آید — چو در دامان کوه و دشت از آهو رمی بینم

بفضل جود خداوندا پناهم ده ضیا کن — بدام حرص می افتم چو روی درهمی بینم

ز بلبل حالت زاری چو پرسیدم بیان کرده — که بر من شاق می آید چو بر گل شبنمی بینم

چو در چاه زنخدانت شود برخوی زخسارت — برای شایقان کعبه روز مزمی بینم

غزل (٦٩)

نگر ماه محرم ای جری نزدیک تر آمد
که بر گور شهیدان از ملایک ماتمی بینم

شعر (٩)

خرابم خسته حالم پر و بالم — ترحم یا نبی الله بحالم

برحمت گر ز لی قد عه بنا حم — بلند اختر شوم این است فالم

بیا در حمتت چون برق خندم — بفکر جرم خود چون رعد نالم

خوشا وقتی که خاک بارگاهت — به پیشانی فرق جان بمالم

چو سیم روضهٔ جنت نسیمت — چو گل خندم برنگ غنچه بالم

نشد روزی ز من یک کار لایق — ز بیست و سه گذشت افسوس سالم

دلا کاری بکن کاید بکارت — چه کار آید ترا ابحال قالم

ز ارزانی جرم ست این گرانی — نه قحط ست این اثر هست از وبالم

شود بیشک طفیل شافع حشر — جری بهتر ز حال من ما آلم

غزل (۷۰) — شعر (۹)

دل بدلبر دادم و حیران شدم — جان بزلفش بسته سرگردان شدم

گرچه بودم سراپا جان شدم — سنگ بودم گوهر و مرجان شدم

آتشی دارم درون خرم برون — برق می ریزم اگر خندان شدم

زان کرمهای که کرد است او بمن — زر خریدهٔ بندهٔ احسان شدم

از حجاب زلف رخ کردی عیان — ترک کردم کفر و با ایمان شدم

گاه ناله گاه درد و درمند — گه طبیب درد گه درمان شدم

چون خودی خویش را بگذاشتم — محرم گنجینهٔ عرفان شدم

در ره جانان که راهی هست صاف — من سراپا گوهر غلطان شدم

غزل (١٧) — یا نبی کن رحم بر حال حزی / در هوای نفس سرگردان شدم — شعر (١۵)

در مدح فیض نعت شفیع الوری کنم
در ضمن نعت حمد و ثنای خدا کنم

هرگاه وصف آل نبی بر ملا کنم
بر فرق عرش کرسی منبر بپا کنم

حاصل ز چار یار اگر خاکپا کنم
در دیدهٔ یقین بخدا توتیا کنم

ممکن بود که طاعت یزدان قضا کنم
تعظیم اهل حال و لیکن ادا کنم

جز خاک آستانهٔ درگاه اهل بیت
حاصل کجا مقام ورا الورا کنم

یکتائی عالم است بفضل و کمال فیض
زان پیشگاه مرقد او قد دوتا کنم

گاهے التفات میکند این چشم من بغیر
هر لحظه بهر دیدن خود دیده وا کنم

اجزای من به سیل فنا گر شود خراب
هر دم وضو به چشمهٔ آب بقا کنم

یا فیض هست ورد دهن اندر پگاه و شام
هر درد را بنام شریفش دوا کنم

زاهد به زهد خویش همی دارد اعتماد
رندم فقط بفضل خدا اتکا کنم

بے حد و حصر آمده اوصاف پاک فیض
آن به که بهر مغفرت خود دعا کنم

یا رب بحق روضهٔ رشک جنان فیض
دامان خویش پر ز گل مدعا کنم

حسن لقای یار بهر جاست جلوه گر
رو در خدا ز آئینهٔ ماسوا کنم

از سر گذشت آب دو دیده هزار شکر	در بحر مغفرت بفراغت شنا کنم

غزل (٧٢)	قانع به پایمردی همت شوم جری تا کی هوس به بازم و سر در هوا کنم	شعر (٦)

بهر دیدار تو من دیدهٔ دل وا دارم	چشم سر بندم و مشغول تماشا دارم
همچو روح القدس از بال محبت دام	در هوای چمنستان تو پروا دارم
تا کف پای ترا چشم دلم دید بخواب	شده بیدار خیال ید بیضا دارم
در سرم قامت طوبی صفت کیست که من	روز و شب شور قیامت همه بر پا دارم
تلخ کامی حسودان نشود چون شیرین	از کلام شکرین لطف چو حلوا دارم

غزل (٧٣)	سرمه تا کرد جری خاک در مطلب را رفت از چشم رمد دیدهٔ بینا دارم	شعر (٨)

اگر تیغ زبان در عرصهٔ معنی علم سازم	سر صورت نمای نکته چینان را قلم سازم
خلیل آسا سراسر گوشه های همچو گلخن را	باعجاز بیان در دم شگفته تر ارم سازم
به پیش طبع وقادم اگر خورشید رو آرد	وجودش را چو نجم صبحدم بی شک عدم سازم
اگر جاهل دنی الطبع نزدم ز اعتقاد آید	به تعلیم علومش همچو خود عالی همم سازم
صریر کلک من چون بشنود زهره بدر افتد	عطارد ریزد از شیخ قلم هر گه رقم سازم

صفائی درون سینه چون آئینه حاصل شد
دلی بهر جهان بینی دل خود جام جم سازم

نماز اندر چو رخ آرم بسوی کعبهٔ رویت
خیال ابروت را طاق محراب حرم سازم

غزل (۷۴)
جری بس میکند فردا زبهر آبروی خویش
اگر امروز دامن از سرشک خویش نم سازم
شعر (٦)

درزمان خوشدلی ازغم نشانی داشتم
در شب وصل از فراقت داستانی داشتم

در هوای آب و دانه اوفتادم در حضیض
بر سر عرش معلّی آشیانی داشتم

شاهبازم لیک اکنون پرشکسته بوده‌ام
پیشتر بر ساعد شه جاو شانی داشتم

بود شامل مهربانی خدا بر حال من
در بغل تا آن بت نامهربانی داشتم

پر بود از گوهر اسرار مانند صدف
گوش بر صوتِ زبانِ بی دهانی داشتم

غزل (۷۵)
تا جری از گوشه چشمش رسد تیر نظر
قامت خود را دوتا همچو کمانی داشتم
شعر (۱۳)

این غزل بجواب خط نواب حکیم مسیح الزمانخان مسیح الدوله بهادر
نوشته شده بود

زبس که آتش شوقت بدل نهان دارم
برنگ شمع میان دهان زبان دارم

قلم رقم چه کند آنچه بر زبان دارم
حکایتیست که بس خارج از بیان دارم

مراست درد فراق تو ای مسیح زمان	دوا بغیر وصالت نه در جهان دارم
به نبض گیری این خط ترا شود معلوم	که در عظام تب فرقتت نهان دارم
رسید خواب ز فرقم انیس بیداری	بجز صداع نه کس یار و مهربان دارم
رسید جان بلبم از یبوست و خشکی	که در فراق تو سودایت آنچنان دارم
بیاد حلوهٔ اخلاق خوشگوار تو هست	زبان چو پارهٔ قندی که در دهان دارم
بجای شربت دینار یابدم دیدار	که سدهٔ غمت اندر جگر نهان دارم
خطی که نسخهٔ خوب شفاش باید خواند	رسید از آن طرب و سرور هر زمان دارم
حروف بود همه مثل سنبل الطیبش	نقاط قرص مقوی پی توان دارم
دم مسیح مگر در لفافه پیچیدی	که مرده بودم و حالا نگر که جان دارم
مفرحست ز معجون معنی و مضمون	که قوت جگر و راحت روان دارم

غزل (٧٦)	باین طریق همیشه ز مژدهٔ صحت بده قرارم و تسکین که چشم آن دارم	شعر (١١)

ردیف (ن)

ای مقام تو فراتر از مقام دیگران	دیگران نظم دو عالم تو نظام دیگران
ای هلال ابرو مه خوش شر و صلواة الله علیک	میرساند حق بدرگاهت سلام دیگران

سکہ بر زد بر نگین کن فکان نام تو ‌ ‌ ‌ حک شدہ از صفحۂ ہستی است نام دیگران

میہمانے چون محمد میزبانی چون خدا ‌ ‌ ‌ پس چہ گویم من ز حال اہتمام دیگران

ہرچہ گوئی از خدا گوئی و ما ینطق گو؟ ‌ ‌ ‌ گفت حق آمد کلامت نے کلام دیگران

علت غائی ایجاد دو عالم آمدی ‌ ‌ ‌ از طفیل مقدمت باشد قیام دیگران

جملہ شاہان دو عالم غاشیہ بردار تو ‌ ‌ ‌ خاک راہ احتشامت احتشام دیگران

مرغ ایمان را نگہبانی بود از فضل تو ‌ ‌ ‌ ورنہ دانہ ہست دنیا و دام دیگران

زانکہ نور خاص حق ہستی و سلطان رسل ‌ ‌ ‌ در حقیقت از تو می باشد قیام دیگران

قادر انداز کمان قاب قوسینی از ان ‌ ‌ ‌ بر نشان آمد سہامت نے سہام دیگران

من چہ گویم وصف تو ای افتخار کائنات ‌ ‌ ‌ نظم عالم دیگران و تو نظام دیگران

دور دور تست عشرت تا ابد در بخت ماست ‌ ‌ ‌ ساکت و بر تلقل مینا و جام دیگران

عرش اعظم آستان و لامکان جولانگہ است ‌ ‌ ‌ صحن کاخ ارتفاعت سقف بام دیگران

ابرویت آمد ہلال چرخ تسلیم و رضا ‌ ‌ ‌ عارض پر نور تو ماہ تمام دیگران

غزل (٧٧)

بر جریمی ہرگز مبادا غیر قرض فرض تو
باغنی المستعان وامے زدام دیگران

شعر (٨)

گل خندان نباشد بلبش جنت پیش باغ من ‌ ‌ ‌ شرارہ دوزخ است از آتشین دود چراغ من

چو مستی خانہ سازد اندرین کاخ دماغ من ‌ ‌ ‌ خیالش بادہ من گردد و چشمم ایاغ من

تجلی دلم از سر زند موسی زپا افتد
ید بیضا دهد بوسه به پیشانی داغ من

چرا نایاب شد عنقا به عالم هیچ میدانی
مگر او خویش را گم کرده است اندر سراغ من

اگر کار است و بیکاری ازین بهتر ندانستم
ز خود وا رستن و از خود شدن شغل و فراغ من

برای دید خود این نقش ها کردست تصویر گر
نه لعبت های رنگارنگ شد پیدا ابلاغ من

هلا دور شراب حسن جانان است ای ساقی
لبالب از می دیدار می شاید ایاغ من

غزل (۸۷)

شب من تیره و تار است بی نور جمال تو
کجا است ای جری آن ماه من آتش چراغ من

شعر (۸)

میبرد از گریه من خنده گلزار چمن
آبرو گیرد ز رشح اشک من دُرّ عدن

بلبل آشفته آموزد ز شور من فغان
از گریبان چاکیم بر خود درد گل پیرهن

سنگ خارا می گدازد همچو موم از رقتم
میخورد لعل یمانی از دلم خون در یمن

شعلهٔ از تیغ سوز من بدارد در جهان
شمع اندازد از آن پروانه را در سر لگن

در نزاری بین کفر و دین منم با صلح کل
رشته زنار با تسبیح شیخ و برهمن

آن گل از من تا شده مهجور مانند صبا
بلبل آسا ناله و فریاد دارم در چمن

می سراید زهره در پرده غزلهای مرا
آسمان در حالت وجد است و رقصان چرخ زن

رهنمایت گر نبودی مطلب ما ای جری
سرّ جان دانستنت مشکل شدی از سرّ تن

غزل (۷۹) — شعر (۷)

گل ز رخسارت خجل شرمنده غنچه از دهن
شد ز دندانهای تو پیش آبرو دُر عدن

از گریبان تو ماه نو بدارد داغ رشک
سر بجیب شرم کرده گل ز چاک پیرهن

سرخروی یافت اندر جوهرستان جهان
با لبت تا کرد حاصل نسبتی لعل یمن

سرو شمشاد از رشک قد تو پا به گل
میزند گل بهار حسن خنده بر چمن

عنبر اشهب غلام زر خرید زلف تو
مو بمو مرهون احسان نافهٔ مشک ختن

وحدت اندر کثرت است و کثرت اندر وحدت است
خانهٔ سالک سفر باشد سفر عین وطن

غزل (۸۰) — شعر (۱۲)

من ز اسرار نهان خویش چیزی گفتمی
گر نه بستی رعب ای شاه دکن راه سخن

شد ز مهجوری تو صبر و قرار عاشقان
رحم فرما جان من بر حال زار عاشقان

ای صبا نکهت رسان از زلف عنبر بوی یار
بر کشا سر نافهٔ مشک تتار عاشقان

نقد جان در باختند و کیسهٔ دل خالی است
گوهر اشک است سامان نثار عاشقان

از لب لعل از زند حرف مرصع سیمبر
خط کشد بر صفحه‌های زرنگار عاشقان

گر رسی از کوچهٔ فردوس رشک گلعذار
ای صبا بگذر و می بر لاله زار عاشقان

گر هوای دید گل در سر بود اینجا بیا
تازه بر تربت نگر باغ و بهار عاشقان

گر فلک صد بار در ره افگند صد سنگلاخ — کے شود فرسوده نعل راهوار عاشقان

حسرت دیدار گلرو داشتند اندر حیات — دائما پر گل بود زین رو مزار عاشقان

کوه کندن سهل باشد پیش عاشق بهر یار — برکنند یدن تن کوهسار عاشقان

آشنا را بیشتر در خلوت یاران هست — غیر را دخل است کم در تنگبار عاشقان

مل بده ساقی خدا را زانکه در هنگام گل — عیش جان عاشقان برده خمار عاشقان

غزل (۸۱) — گر جمال یار را دیدار خواهی ای جری / کش بجای کحل در دیده غبار عاشقان — شعر (۱۱)

حاضرم بر بارگاهت یا شفیع المذنبین — سرمه من خاک راهت یا شفیع المذنبین

چشم رحمت سوی من بکشا دفرما یک نظر — کارها سازد نگاهت یا شفیع المذنبین

عاصیان را جز در درگاه تو ماوا کجا — نیست ما را جز پناهت یا شفیع المذنبین

حسن یوسف کو و حسن پاک تو کو ای نبی — بهتری زو در وجاهت یا شفیع المذنبین

سروری شافعی و راحمی و ارحمے — رتبه این داده الهت یا شفیع المذنبین

هر چه گویم برتری هر چه دانم برتری — کس چه داند پایگاهت یا شفیع المذنبین

نزد ما فرش مدینه بهتر از عرش برین — تاج فرق کوه کاهت یا شفیع المذنبین

آرزو دارد دلم اندر جهان از مدتے — جان و تن بازد براهت یا شفیع المذنبین

حاجت تبیّن ندارد هست روشن تر ز مهر	در دو عالم قدر و جاهت یا شفیع المذنبین
امت هر یک نبی چون روز دین جوید پناه	من وری آیم در پناهت یا شفیع المذنبین

غزل (۸۲)	حرمت آل و صحاب پاک تو بهر جری باد مدفن بهشتگاهت یا شفیع المذنبین	شعر (۱۰)

فکر نیست در پی نظم غم حسین	با آبروست کار کن ماتم حسین
ای ابر هست منقبض این غنچهٔ دلم	خندان چو گل کنش ز نم شبنم حسین
ثابت قدم براه شهادت چو بود او	چین سر نزد با بروی نیکو خم حسین
طوفان نوح خوانده تو باشی گر آب بود	سیلاب خون شدست ان از دم حسین
بیگانه رتبه اش چه شناسد درین جهان	داند کسیکه هست ز جان محرم حسین
از چشم او شدند چو آن نور دیدگان	نیکو قیاس کن چه بود عالم حسین
از ظلم کوفیان تهی سر ز مغز دین	لبریز بود ساغر چشم نم حسین
بعد از شهادت رفقا از مجاهدین	جز سیف و رجز ماند نه کس همدم حسین
زابن الخلیل یک چه زمزم سبیل ماند	اینجا هزار چشم روان زمزم حسین

غزل (۸۳)	دارد جری غمزده از دیده های تر سیلاب خون روان بغم و ماتم حسین	شعر (۹)

علیحده زبت نفس باخدا بنشین
جدا بگوشهٔ وحدت ز ماسوا بنشین

فشان غبار کدورت ز خانهٔ دل خویش
چو صوفیان بسر صفهٔ صفا بنشین

برابر چو نمودی ز زلف یار ای مشک
سزای تست که در خطهٔ خطا بنشین

به پیش چشم من آئینه اینما ست ایشان
بگومیت که چه بابت چه باخدا بنشین

بلطف گوی که دیر است دوری از برما
دمی بیا و بگو حال نزد ما بنشین

بدار دست ز تدبیر و پا بکش برضا
نموده بر سر تقدیر اکتفا بنشین

اگر تو جاه سلیمانی آرزو داری
گدا بباش و بسر تخت بوریا بنشین

علاج عارضهٔ عشق خاکیان نشود
برو مسیح از ینجا و بر سما بنشین

غزل (۸۴)

جری قصیده بخواند بنعت سرور پاک
وها بیا تو ازینجا بر و کریا بنشین

شعر (۱۲)

بخلوت دلم ای عشق مصطفی بنشین
فدای خاک تو جان باد مرحبا بنشین

بچشم اہل نظر نور کبریا بنشین
بدیده کرده ز ما زاغ توتیا بنشین

بعشق تست روان اشک دلبرا بنشین
بگوش آر دمی ماجرائی ما بنشین

بیا بفرقت تو آمده است جان ملیم
دمی به کلبهٔ احزان بی نوا بنشین

بحق راز و نیاز یکه با خدا داری
بحق عترت و اصحاب با صفا بنشین

برآ سر ز گریبان خاک یثرب پاک — دمی بنهد قدم رنجه کن بیا بنشین

سواد از سر زلف تو لیلة القدر است — بیان صورت نور تو والضحی بنشین

چو عرش ساز مکان مرا ز مقدم خویش — چو نور بر سر علیین سیدا بنشین

اگرچه شوق تو احرام کعبه ادا است — رخ آر سوی مدینه و با صفا بنشین

اگر بخاطر تو آرزوی قرب خدا است — بصدق دل بدر شاه انبیا بنشین

بفکر مرتبهٔ عالیش بر آ بر عرش — نهاده کرسی نه چرخ زیر پا بنشین

غزل (۸۵) — شعر (۹)

چو درد نو غم عشق محمد است جسدی
اگرچه زنده مسیحا است بی دوا بنشین

آن بت قدم چو رنجه کند در سرای من — آید بسر و چشم سعادت برای من

من زمزمه شب و روز بر آهنگ این زخم — باشد که دمی گوش نماید نوای من

بر خاک بریزم ز سر شک آب هر زمان — تا گرد نخیزد بره است از فنای من

جویم ز یار کام دل خویشتن ولی — هرگز نه میسر شود آن فی الهوای من

بر کنگرهٔ بام کمندم رسد که نی — بینم که چها می کند آه رسای من

بیمار تو ام از کرم خود کن ای مسیح — از شربت دیدار خدا را دوای من

تا من زده ام دست بدامان عشق دوست — چاک است سراسر ز فضیحت قبای من

از خنجر نازش بجهان گشته ام شهید — شهرگا بکسی می نرسد خون بهای من

غزل (۸۶)	زان سان که مقام است ترا در دل جری تا خاطرم آری بدل یاد جای من	شعر (۵)

کنون خیال شبینه نرفت از سر من	که صبح آمده آن ماه پاره در بر من
بسوخت آتش شوق تو شعله رو همه رخت	ازان بکوی تو خاکستر است بستر من
جفای رگزن و حجام علتم نخرد	نگاه تیز تو خونخوار است نشتر من
طراز خلعت بختم چنون شیرین لب است	بغیر تیشهٔ فرهاد نیست افسر من

غزل (۸۷)	ز بهر قتل جری نیست حاجت خنجر بکن اشاره که ابروی تست خنجر من	شعر (۷)

یارب دل من جام شراب خود کن	از گرمی ذوق خود کباب خود کن
دارم ز تو امید فراوان حساب	مایوس مرا نه از جناب خود کن
در پرده نقاب مظهر حسن بود	مستوری خیر را نقاب خود کن
بر بندهٔ خود مبند اے بنده نواز	مفتوح در فیض مآب خود کن
دوری نبود از تو خدا را هرگز	ای دل بخدا فهم حساب خود کن
پرهیز ز تو لیکه بیاری به عمل	هرگز نه ازان سیه کتاب خود کن
گو کرد جری هزارها جرم ای رب	منظور ز جرم بی حساب خود کن

غزل (۸۸) | بہ توصیف مرشدنا و مولانا حضرت میر اشرف علی صاحب قبلہ قدس سرہٗ | شعر ۱۷

مرشد من اشرف آمد بے گمان — میر اشرف مہر خو البش شد ازان
مردگان را زندہ سازد در نفس — در دمِ او معجز عیسیٰ عیان
گر نشان زندہ اوپرسی منم — یافتہ زو زندگی جاودان
سید ست و عالم است و عارف است — دین حق را ذات او امن و امان
قامع شرک است و خصم بدعت است — محیِ سنت قاتل بد مذہبان
ہست بر تیغ قضا بند رضاش — ہم قدر را تیر حکمش در کمان
عامیان را ذکر پاکش رحمت است — بہر خاصان فکر او لطف نہان
صورتِ او با جمال قدسیان — سیرتِ او با کمالِ راستان
عین اعیان است و اعراضش غلام — ہست سجادہ نشین جان جہان
آستان بوسی او را ذات فقر — فخر داند با ہمہ تعظیم و شان
در بصیرت ناظر و منظور حق — از رضائیش نے جدائی یکزمان
فضل عمامہ و عفت دامنش — جامہ ورع و اتقائیش طیلسان
لیس مثلک جان من دارد ندا — ہر زمان ہر لحظہ ہر جائی مکان
حال من بر حسب قیل و قال کن — باطنم آرا چو روئے نیکوان

ای خداوند کریم بی نیاز	رازق مخلوق و خلاق جهان
از برای لطف و انعامات خویش	هم بحق آن شه حقانیان

غزل (۸۹)	عفو فرما زین جری پر گناه مسلک او کن طریق راستان	شعر (۹)

ردیف واو

از عدم آورد ما را در وجود احسان تو	نعمت ایمان نصیب ما شده از خوان تو
شان پاک حضرت باریتعالی شان تو	طاعت حق بندگیت حکم او فرمان تو
از ید الله فوق ایدیهم شده این آشکار	بی شک و بی ریب دست تست دست حق قربان تو
من ندارم هیچ خوف از آفتاب روز حشر	دامن آل تو در دستم بسر دامان تو
جمله مرضی خدا خواهند و مرضی تو حق	حبذا حسن ادای تو و لطف آن تو
کفر و کافر از زلف تو شکست آید شکست	آبرو و دین مبین را از در دندان تو
از زبان تو کلام الله را کردیم گوش	زان سبب خوانیم ما قرآن حق قرآن تو
چشم بد دور از بهار باغ روی تو که خواست	جنت فردوس بعاینه گل خندان تو

غزل (۹۰)	بیعة الرضوان آن پرده بر جری کرد آشکار دست تو دست حق و پیمان حق پیمان تو	شعر (۱۷)

ماه نو کهنه سلامی خم ابروی تو — روکش خورشید هست آئینه زانوی تو

جان این دیوانه از زنجیر زلفت چون رهد — یک جهان را کرد یکسر قید تار موی تو

دست بگرفت کشان از مسلک ملک عدم — در وجود آورد ما را قوت بازوی تو

گر سهای دولت جاوید پر زد بر سرم — سایه انداز ند بر عظمم سگان کوی تو

میرساند سوی تو یا مردی بختم قریب — منزل مقصود من آمد سراسر کوی تو

یا محمد رحمت هر دم بکند کار نسیم — گل چها نشگفته در باغ عمل از بوی تو

جویبار فیض جاری از لب لعل تو شد — سرو باغ رحمت باری قد دلجوی تو

باده لعل لبت نا خورده بد مستی کنم — پس چه باشد حال سرمستان ها و هوی تو

غزل (۹۱) — ای جری سلطان مازاغ البصر راننده / کس نه بیند از دو لغزدا چشم بر آهوی تو — شعر (۷)

زخم دل را نمک ملاحت تو — یوسفا وا انما صباحت تو

روشنی بیان وضاحت تو — جان من بنده فصاحت تو

او نگنجد به هیچ چیز ای دل — آفرین بر تو هم لباحت تو

تا نه یکسو شوی برنج دری — رو کشد از تو خیر و راحت تو

خواب خور را مباح میدانی — خاک بر اینچنین اباحت تو

صالح حال نیست این قبالت		میچکد از بیان قباحت تو

غزل (۹۲)	پردهٔ خویش را مدر زین بیش ای جری چیست این وقاحت تو	شعر (۵)

ناصح چه شد که نیست اثر در مقال تو	باشد مگر مقال تو برعکس حال تو
با چشم کم بحال ضعیفان مکن نگاه	ای کم نظر که نیک نکرده مآل تو
تا کی من از مشاغل دنیا دهم جواب	گاهی نشد ز مسئلهٔ دین سوال تو
درحضرت کریم گر از سر قدم کنی	آسان شوند جمله امور محال تو

غزل (۹۳)	رفته جری بخواب عدم لیک رفت از سر هوای تو و نه از دل خیال تو	شعر (۷)

گل تر و تازه بیاد بوی تو	در چمن بلبل به گفتگوی تو
ذره خورشید ست پیش روی تو	ماه نو شرمنده از ابروی تو
بی نقاب اندر چمن هرگز میا	تا بسوزد گل ز رشک روی تو
در نگاهت طرفه می بینم فسون	رم ز وحشی میبرد آهوی تو
آرزوی رستگاری کی کند	آنکه باشد بستهٔ گیسوی تو
گر نخواهی آمد ای جان سوی من	جان من گردد روانه سوی تو

ای بت کافر شباشب می برد
دین و ایمان جری هندوی تو

غزل (۹۴) ردیف (ها) شعر (۱۰)

در دیکه دلم دارد ممنون مسیحا نه — جز شربت دیدارش و الله مداوا نه

رنگی که گلت دارد در لالهٔ حمرا نه — بوئیکه بزلف تست در عنبر سارا نه

در عالم امکان نیست یک عکس بی سایه — نورست بنی کو را هم سایه و همتا نه

خالق به ید قدرت کردست خمیر او — زان در صور عالم شکلش رخ زیبا نه

گو چشم تو و نرگس مانند بهم لیکن — این ناز و ادا هرگز در نرگس شهلا نه

تابی که ز دندانش افتد به شب یلدا — در وادی ایمن هم در مشعل موسی نه

یوسف بهمه خوبی یعقوبی او سازد — در مصر عزیز او جز زال زلیخا نه

خوبان جهان دارند آن چیز که از خوبی — از تست و بذاتت و بیش انچه در آنها نه

از محمدت ذاتت پر غلغله مسجدها — وز معرفتت خالی هم دیر و کلیسا نه

غزل (۹۵) شعر (۹)

تو شاه رسل هستی کار تو نوازش هست
نواز جری را شه با بخشش شاهانه

ای دیده از خدا باصره صیقل کرده — چشم از سرمهٔ مازاغ مکحل کرده

نعمت منعم مطلق شده بر تو اتمام — دین ز اقبال خدا واد مکمل کرده
حق فرستاده ترا گرچه پس جملهٔ رسل — خلقت پاک تو لیک از همه اول کرده
مشکل یونس و ایوب و جناب آدم — بطفیل تو خداوند علا حل کرده
آمده بهر سواری تو ای شاه زمن — خوش براقی پی معراج مکلل کرده
هر که از درجهٔ اعلائی تو در شبهه فتاد — مسکن خود به یقین دوزخ اسفل کرده
کرده وا در جنت ز کلید ابرو — جز لب تو در دوزخ که مقفل کرده
قاب قوسین مقام تو پس است او ادنی — طرفه رمزیست که حق امر مبتل کرده

غزل (۹۶) — طرفه اعجاز که در چشم زدن مولایم / مرآت قلب جری صاف و مصیقل کرده — شعر (۱۰)

یا الهی یا الهی یا اله — رحم فرما بر من عاصی تباه
آن گنهگارم که افتد بر زمین — آسمانم گر کشد بار گناه
از کرم فردا بکن رویم سفید — گرچه امروز است مکتوبم سیاه
ای هدایت جوی راه مستقیم — سوی شهر مصطفی پیمای راه
حبذا ای شاه شاهان حبذا — کز ملک داری سپاه اندر سپاه
انشاء الله میرسم از لطف تو — همدرین دنیا بعاصی پایگاه

چشم دارم از تو اے نور خدا	از کرم فرما بطرفم یک نگاه
گر گذر آنجا میسر آیدم	بشکنم از فخر بر گردون کلاه
من چه سازم وصف آن عالیجناب	مادح او حق بود قرآن گواه

غزل (٩٧)	ای جری شعر تو شعری رفعت است همچنان نثر تو نثرے پایگاه	شعر (٩)

جنون کرده گریبان پاره پاره	گریبان تا بدامان پاره پاره
کنم آئینهٔ رویت چو بینم	حجاب چشم حیران پاره پاره
ز دندانت گهر سوراخ در دل	زلب لعل بدخشان پاره پاره
فراق تو کند اے ماه عارض	دل مهر ورزان پاره پاره
نه تنها مردمانت جان نثارانند	دل پرده نشینان پاره پاره
بچشم چشمه ها را آبروے	ز دیده ابر گریان پاره پاره
گر از وحشت دمی بیرون برآرم	بگردد کوهساران پاره پاره
بگردد از رستمی این زال گردون	سر سام و نریمان پاره پاره

غزل (٩٨)	جری از رحمت باری تعالی شود طومار عصیان پاره پاره	شعر (٨)

ساقیا یک جام مے دیگر بده	تا شوم مست و بگردم ده بده

خاست از گوشه‌نشینان بانگ زه — دلبرم تیر نگه چون کرد زه

گر سحرگه بر در میخانه ات — من نیایم عذر تقصیرم بنه

گر تو مرغ زیرکی ای هوشیار — دانهٔ دنیا مخور از دام جه

خوردن دم نیست در مذهب حلال — از دم این نفس اماره بره

عقدهٔ در کار من افتاده است — ای نقایت حل لاینحل گره

تا قدم رنجه کند آن نازنین — فرش ره شد دیدهای که و مه

غزل (۹۹)

ای حجری دل را گرفته گفت نه — سرگذشتم گوش کرده گفت چه

شعر (۷)

گفته آن بی‌مهر را مه پارهٔ — از خجالت گشته ام آوارهٔ

آئینه در آب حیرت غرق شد — رو برو دارم از آن رخسارهٔ

آسمان از چشم های نیّرین — نور روی تو کند نظارهٔ

صبح از عارض گریبان چاک زد — از سیه زلف تو شام آوارهٔ

هان بوقت قتل من دامن بچین — تا نه برخیزد ز خون فوّارهٔ

میکند در دوستی ها دشمنی — هست این دنیا عجب مکّارهٔ

من بدرد عشق او دم نگفت — از چه می نالد حجری بیچارهٔ

غزل (۱۰۰) — شعر (۵)

مطلبم حاصل زمیخانه شده
عاشقانت ای بت بدمست من
پیشگاه وسعت اقلیم دل
زیب گوش یار شد صد شکر حق

مشکلم آسان زپیمانه شده
باخبر گشتند دیوانه شده
هر دو عالم کنج ویرانه شده
اشک من در عشق دُردانه شده

غزل (۱۰۱) — شعر (۷)

آشنائی خالق بی مثل باش
ای جری از خلق بیگانه شده

بر فراز آسمان ناله شده
بنده است تنها گل و سوسن نبید
می بپتم بر بستر هجران یار
بین محبوبی و بینی ای رقیب
از همه ادنی شمردم خویش را
از زمینش چرخ رویاند سحر

جمع گشت و بر قمر هاله شده
این دل پر داغ من لاله شده
بر لبم زان وجهه تبخاله شده
این نگاه شوخ دلاله شده
قدر من زان در جهان اعلا شده
کوئی دلبر شهر بنگاله شده

غزل (۱۰۲) — شعر (۷)

برکن این بت شو موحد ای جری
در برت این نقش گوساله شده

سرکوئی تو داخل مشوم ترسیده ترسیدهٔ
ولی درکف سرکے در برقدم سنجیده سنجیده

مس عیشش نگردد ازهنر هرگز زرخالص
بیار س هم رسد ازبخت برگردیدهٔ گردیدهٔ

محاسن را خضاب ای محتسب کن ازمی رنگین
چو ریش قاضی مینائی ما خندیده خندیدهٔ

بیگانه کے شود بیگانه ازخویش اختلاطی ها
لباس تنگ حرص و تن نشد چسپیده چسپیده

نه بنیم با من ای حرص نخوار انیدم جز سرکویت
بپای سرازان من هیرسم گردیده گردیدهٔ

اگرامشب نشد حاصل وصال یار فردا هم
همان بر حال ما نه طالع خوابیدهٔ خوابیده

غزل (۱۰۴)
تحمل بے اثر نبود جزای خود همی یابند
جری خوش خوش گزار از دشمنان نجیده نجیده
شعر (۹)

ردیف (ی)

هادی و رهبر علیؑ ساقی کوثر علیؑ
حیدر و صفدر علیؑ قامع خیبر علیؑ

حاکم خشکی و تر تیغ بلا را اسپر
قادر نفع و ضر مونس و یاور علیؑ

شافع روز جزا حامی و مشکل کشا
سرور و شیر خدا نور پیمبر علیؑ

عالم علم یقین صاحب دنیا و دین
سایۂ عرش برین مالک و سرور علیؑ

مالک اقلیم دل ماه ز رویش خجل
رشک بتان چگل جان ده و دلبر علیؑ

شان خدا شان او جمله بفرمان او
ارض و سما آن او مالک و داور علیؑ

باغ و لالا را بهار نائب پروردگار	در لحد و نزع یار مونس و یاور علی
نام خدا نام او کرسی حق بام او	عرش ته گام او از همه برتر علی

غزل (۱۰۴)

گرچه گناهت هزار هست جری غم مدار
هست بروز شمار تکیه تو بر علی

شعر (۱۱)

گر نخواهی صورت نیک و بد خود بنگری	صاف کن دل را که هست آئینهٔ اسکندری
قدر انسان می شناسد هر که او انسان بود	قیمت جوهر نداند جز نگاه جوهری
از حصار خیبر تن غم نباشد وقت فتح	هر کرا در قبضه باشد ذوالفقار حیدری
سرمهٔ عالی نگاهان کی شدی ای دیده ور	خاک پای عاشقان را گر نبودی برتری
منزلم را منزل مه گر ز رو خود کنی	نیک پندارم که بختم هست زیر خوش اختری
هیچ موج اندر عنا از پای هر قطره نمان	عاشقان دارند از دریا مگر هم گوهری
جمله معشوقان عالم عاشق یار منند	دلبری از دلبرم آموخته هم دلبری
مشکبو جامه به تن از تارهای ناله هست	آه هجر زلف شد بر سر کلاه عنبری
در هنرمندان سر آمد گردی ای اهل تمیز	در عیوب نفس خود گر عاقلانه پی بری
بندهٔ آن خواجه ام کز خواجه تاشانم رسل	از جمال او خجل جن و ملک حور و پری
ای جری با ل و پرت گر از شریعت بسته نیست	قسم استدراج باشد بر هوا اگر می پری

غزل ۱۰۵ شعر ۱۱

لبهای تو ای جانان از لعل یمن اولی — دندان ز گهر اولی وز غنچه دهن اولی

بر خاک همی غلطم در کوی تو ای گلرو — آرام مرا کویت از صحن چمن اولی

گیسوی تو واللیل است والصبح رخ انور — بوی سر زلف تو از مشک ختن اولی

از تابش رخسارت خورشید بدریا شد — دندان درخشانت از دُرّ عدن اولی

دیدے چو مه کنعان آن چاه زنخدانت — گفتی ز چه کنعان این چاه ذقن اولی

ما خانه بدوش عشقیم کاشانه چه می پرسی — هر جا که رخ زیبا مار است وطن اولی

ایما کندم نرگس از عین عنایت ها — نظارهٔ جانان را دیده همه تن اولی

ساقی می دیرینه ده تا عمر ابد یابم — هنگام شباب تو صهبای کهن اولی

بوده وطن آدم از روز ازل جنت — ایندم به بنی آدم ارجاع وطن اولی

گندم منما ای زن پنهان جو فروشی چه — بگذار ریاکاری باطن چو علن اولی

غزل (۱۰۶) شعر (۸)

بی دوست نمی خواهم آسایش و آرامی — گر اوست جزی با من هر رنج بمن اولی

ای روبهک پیر ملاف از میری — با شیر ژیان پنجهٔ آهو گیرے

انجام تو در ذلت و خواری میری — از سر نه نهی گر تو غرور میرے

چون چاک زند صبح قیامت در جیب — ای شام منش سر به گریبان گیری

از لب نی دم زلب تو عربده جو است — با محتسب ای دختر رز همشیری
گر بوالهوس قدر ندانند غم نیست — ای خاک در یار که تو اکسیری
پر هر که فتادی د بهو هر که فتاد — بروی سرو بالش که دو دم شمشیری
گر لفظ تو تلخ است چو حنظل ظاهر — معنا به خدا عین شکر در شیری

غزل (۱۰۷)

قطع نظر از طاقت تقدیر کنند
گویند جری شده بی تدبیری

شعر (۹)

غمگین مشو ای دل که زجانان دوری — او نیز تنگ آمده از مهجوری
آئینهٔ جانم زجمالش غماز — خواهد شدن از من و همش دستوری
زان دیدهٔ میگون نگه ناز به لطف — چون نشه که باشد ز می انگوری
ساقی ندهد جام تقرب هرگز — تا از می هستی نگزینی دوری
روزیست که قبح تو بگردد ظاهر — ای دیو بدیچو رنمائی حوری
مقدور بطاعات و عبادت داری — با آن چه شداستت که زحد مجبوری
عشاق ترا آمده جان ها برلب — ای یار مجو بیش ازین مهجوری
بیرون تو چون بیت مقدس ویران — والله که از نور درون معموری
تسکین جری راست تپیدن مایه — آرام بعشق تو بود رنجوری

غزل (۱۰۸)	مناجات	شعر (۸)

خدا را ابر من بی دستگاهی	رسول الله فرما یک نگاهی
ندارم غیر تو پشت و پناهی	نه بینم جز در تو روی راهی
تو ابر رحمتی من کاه هستم	چه غم گر بر سرم کوه گناهی
خوشا وقتی که سازم دیدگان را	ز بهر مقدم تو فرش راهی
رسول الله رس فریاد ما را	که ما هستیم و سوز هجر و آهی
چه باشد گر کند چون تو سلیمان	طلب این مور را در بارگاهی
بلند اختر ز مهرت آسمان گشت	که باشد در بروجش چون تو ماهی
نه دور است از رهِ بنده نوازی	بیائی ار بگویم گاه گاهی

خمسه

ای نام تو روح را مراحے	صهبائے تو در ملل مباحے
از یاد تو جان بانشراحے	مرغان چمن بهر صباحے

خوانند ترا باصطلاحے

ای دل تو مکن برنگ الفت	بر بوسپار مغز نغزت
گل را تو بجو ز باغ جنت	جانم پس نقص و عین شدت

دید است چها چها فلاحے

تا چند بها شی ای مقلّد — در دیر فنا بدیو برسد

کثرت بگذار و شو موحد — در مشورهٔ جهان مقید

بارے بخدا بکن صلاحے

در دے طلبی و عافیت هم — وصلی طلبی مفارقت هم

دورے طلبی مصاحبت هم — دنیا طلبی و آخرت هم

مشکل بپذیر زین نواحے

حسن تو عجب خوش است دلبر — عشقی تو زپا بود تا سر

آئینه زروی تست شد در — ابروے تو کرد خون خنجر

مژگانت کجا کجا رباحے

تازه رخ و شادمان نمودی — سبقت زجهانیان بودی

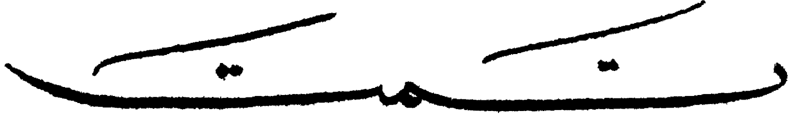
بر چرخ کلاه فخر سودی — جدّ و آبائے من تو بودی

ای کاش غلام آن رباحے

نے غیر جبری گناه گاری — بدحال و تباه خسته خواری

الطاف بکن آله بارے — از تست جبری امیدواری

ہر صبح و مسا بہر رواے



قصیدہ (۱)

قصائد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شعر (۱۹)

قصیدہ تاریخ جلوس میمنت مانوس حضور پر نور فیض گنجور والی ملک وسیع دکن سلطان زمین و زمن حضرت نظام الملک آصف جاہ نواب میر محبوب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ و دولتہ

شاہا رخ تو سازد شرمندہ مہر و مہ را
نظارۂ جمالت روشن کند نگہہ را

از بیم تیغ رخشان گردون با این تجمل
با لشکرت مقابل کے میکند سپہ را

یک برق خنجر تو در دم بعرصۂ جنگ
سوزد بچشم دشمن صد خرمن نگہہ را

علم و سخا و عدل و حلم و سکون و مردی
داری ہر آنچہ باشد در خورد بادشہ را

تاب جہت فرش مہتابی سرایت
خورگشت آفتابے ایوان بارگہہ را

از زلف تابناکت ذو القدر لیلۃ القدر
بخشی دم صداقت از شام صبحگہہ را

گر سام ہست و رستم پیش تو پیر زال اند
یکسر زپا در آری از حملہ ہیچ دہ را

از فر چہرۂ تو رو ساختہ سکندر
حیران و سر برانو کردی تو آئینہ را

در میمنہ ہمیشہ از فتح میمنت ہا
میسر است میسرہ را سعد است کوکبہ را

در قلب شد ملقب لشکر بنصرت حق	تائید آسمانی در پیش ساقیه را
اعلام دین بفرق خورشید و مه رساندی	گردی ز کفر و بدعت بی لوث و صاف ره را
بر قهر رحمت حق چندانکه سابق آمد	تو ظل کبریائی بخشی زما گنه را
مفتاح مدح سلطان باب غنا کشوده است	بخشید سرخروئی کلک زبان سیه را
در همدمی او هم باشد نسیم صبحی	وارد به همرکابی هم برق و صاعقه را
ملک دکن نه تنها بهره ربا جهان است	شایان حال هرکس تهنیت رسد همه را
هفتم ربیع ثانی روز جلوس شاه است	زاید شرف چه باشد زین سال نوزده را
تا بر سریر گردون مهر است جلوه آرا	بر فرق شاه دارا حق خسروی کله را
از بسکه زو بیابند آرام و امن راحت	ظل اله خوانند این نیک بادشه را

قصیده (۲)	سال جلوس سلطان گوید جری خوشدل فرماندهی مبارک شاه دکن سپه را ۱۳۰۱ھ	شعر (۱۹)

در مدح نواب معلی القاب زیبندهٔ مسند وزارت فرازندهٔ چتر امارت نقاوهٔ دودمان عالی نواب بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاه بهادر مدار المهام سرکار عالی ادام الله اقباله

بنازید ای مسلمانان که عهد شاه دین ست این | وزیر تخت آسمانجاه ست امن سرزمین ست این

چو هر جنس کار شاهان ست از ما بندگان ناید | کنم وصف وزیرش زانکه از خالق امین ست این

نگهدارش خداوندا ز چشم زخم هر حاسد | که فصل عقل و دولت را ازین بالا نگین ست این

رخ او را چو ماه چارده آئینه دار آمد | به رفعت آسمان بر زمین دار و جبین ست این

به لطف او آب گهر ام داب را امیر و کبیر | به عهد خاک عدو بر باد آتش سوز کین ست این

حلاوت می دهد نامش بهر کام و زبان دم | به شیرینی بود شیر و شکر یا انگبین ست این

ز آب زندگیش آب و از خاک شفا خاکش | تعالی الله خمیر خلقت او ماء و طین ست این

بیاض صفحه عارض بصورت جبین کلام الله | بمعنی پیش عارف لمعهٔ نور مبین ست این

اگر کاه از سر الیش ره به هامون کرد گه لرزد | متانت را پناه آمد درش چندان متین ست این

خیال عاقبت پیش نظر دارد درین دنیا | تعالی الله مآل اندیشیش انجام بین ست این

خدای عز و جل دادش بزرگی حرمت پیران | به بر کهتر که بر مهر بهترین مهتر مهین ست این

ارسطو را دهد درس ادب از نامهٔ فرهنگ | سکندر را تو آنچه آموختی آن نی چنین ست این

به هنگام غضب قوس قزح از ابروان ترسید | شکن آسمان بینم که یا بر جبهه چین ست این

تماشا دوختی نشن نظر را روشنی بخشد | حیا در پرده نزدیک ست گوید دور بین ست این

بصورت بنده از محفل تو بار کسی یابد | بمعنی از حضوری ها همنشین ست این

عجب نبود گرچه اشعار تو حاسد را برنج آرد | حسد با مرض زان حرف گیر عیب چین ست این

بگوید طالع او جاه و دولت را بسر گوشی
ارسطوی سکندر بخت مسیحا دم همین است این

قرینه های پیشین پیش او چون کهنه تقویم اند
بسا قرنی که با آئین نو هردم قرین است این

نیاتش سر کشد از آسمان هم پایه گر گردد
مقام رفعت و شان را مقیم است و مکین است این

قصیده (۳) جری مدح امیر اکبر است و فخر وسیله شد
ترقی مراتب را کفیل است و ضمین است این شعر (۲۱)

قصیده دیگر در مدح نواب معلی القاب زیبنده مسند وزارت فرازنده چتر امارت نقاوه دودمان عالی نواب بشیر الدوله اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاه بهادر مدار المهام سرکار عالی ادام الله اقباله

ز لندن آمد امیر اکبر
بخیر و با عافیت مظفر

بفرق او چتر لطف ایزد
به خاندان دولت است سرور

چو فرق او داشت سربلندی
نهاد شه از وزارت افسر

باین نبود است احتیاجش
برای ما شد ز حق مقرر

دکن که آباد باد ملکش
بنور عدلش شده منور

خدا به لطف و کرم نظر کرد
بر اهل ملک دکن سراسر

بعقل و فهم و فراست و هش
عدیل او نیست کس همسر

چرانه نانها بروغن افتد | که زو مباهی است سر بسر ور
نسیم عدلش وزد مدام | زخلق او سر زمین معطر
بغیر نیکی ازو نیاید | که لطف حق راست عین مظهر
دم غضب میکنند تکبیر | دو ابروش کار تیغ و خنجر
دگر امیران مثال مشتق | امارت او مثال مصدر
کمی بافزونیم نه گردد | که بی شمار است لطف اکثر
عطوفت او که هست بیحد | ق | بحصر نارد هزار دفتر
کسی مثال چنان عطوفت | نه از پدر دیدنی زمادر
بمدح او نیست طاقت کس | ازانچه رانم زبان فراتر
بناز ای بخت خوش که دارم | بمدح او رهنما مقدر
ازو است آباد کعبهٔ دل | سزد که مدحش کنم بمنبر
جری کمک خواه است دیرین | تپیده هست از فراق این در
ترقی عمر و دولتش خواه | همیشه دارا این وظیفه از بر

قصیده (۴) | بدوستان باد وقتها خوش
بدشمنانش دلی مکدر | شعر (۳۳)

قصیده در مدح نواب معلی القاب سیادت پناه شرافت دستگاه جناب نواب آصف نواز جنگ آصف نواز الملک بهادر معتمد صرف خاص وپیشی اعلیحضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی

ایکه باغ دین و دولت را گل رویت بهار — چشمهٔ آب بقا از فیض عمرت خوشگوار

گر قدر عنای توحلاج دیدی حیرتش — سر به پشت پای او بر دوختی بالا دار

از کف دست دعای تست دریا پرگهر — وز قبول تو تهی دست اثر سرمایه دار

سیدی آل نبی هستی دلیل روشنش — ایکه بر تائید تو هستند اصحاب کبار

حبذا نام و خطاب جنگیت کز صلح زاد — یا خدا آصف نواز الملک را اقبال یار

روشن از رای منیرش آفتاب خاوری — سایهٔ فرهنگ و ظلمت زدای از زنگ بار

هست با اعتماد خاص سلطان دکن — معتمد پرهیزگار و خیرخواه و مستشار

گو فلاطون را که زانوی سبق خوانی کند — ته برای اکتساب از علم او شاگردوار

طوطیان آئینه دار حسن تقریرش همه — مصریان تنگ شکر بر نطق سازندش نثار

یوسف شعرم ز چاه سینه جاهش میکشد — کاروان علم و خوبیش قطار اندر قطار

ای صبا کشتی اگر خواهی روان هرگز مباد — از فراموشی گران سنگینی حلمش میار

جان خصم او چو پامال سم اشهب شود — بندد از فتراک او گردون سر آن نابکار

چون گلگشت چمن گردد خرامان صبحدم ‌‌ دست برمیدارد از بهر دعا شاخ چنار

نیکوان را نیک دارد گر کسی خوبی چه شد ‌‌ مثل ممدوحم اگر مردی بدان را نیک دار

روید از فیضان ابر بر و احسان دمبدم ‌‌ در زمین خاطر اشعار دعایش صد هزار

میدهد قوت مشام شامه را شمیه اش ‌‌ خلق مشکینش معطر میکند مغز تتار

هر کجا ذکر جمیل علم و فضلش میرود ‌‌ جهل بربندد از آن روی زمین رخت فرار

هم فلاطون و ارسطو حلقه در گوش بند ‌‌ گردش پرکار فطرت را بود ذاتش مدار

قطره ام لیکن بفکر مدح آن دریا دلم ‌‌ هر سخن زان است رشک آب در شاهوار

فکر کوتاه من و بام بلند همتش ‌‌ چون کمند نارسا و آسمان زرنگار

تابش خورشید جاهش را چو بیند می شود ‌‌ دوست خندان برق وش چون ابر دشمن اشکبار

مشتعل بر کافر نعمت شود قهرش اگر ‌‌ از عذاب نار آن دوزخ نخواهد زینهار

مومنان از لذت مهرش نه تنها شادکام ‌‌ از نعیم خوان لطف او جنان هم زله خوار

بارور یارب بکن نخل امیدش را فراخ ‌‌ از مقاصد هرچه میدارد خداوندا برآر

پایدارش دار یارب بر زمین تا دور چرخ ‌‌ عمر اولاد گرامی کن فزون از صد هزار

من ز انعامش نمی خواهم صله را غیر ازین ‌‌ نظم را از زیور اصلاح بخشد افتخار

ناوک انداز قضا و قدر انداز اجل ‌‌ میکند از سینه خصمان چو پیکانش گذار

گوہر دریا و کان شایستگی دارد کجا
گوہر کان ضمیر من سزاوار نثار

کان طبع روشن من چہ عالی گوہر است
کافتاب چرخ سر بر آستانش ذرّہ وار

می نہد تحریر من چون موج بر یا سلسلہ
بر سر بدخواہ سازد خامہ کار ذوالفقار

یا الٰہی حرمت سبطین و حق فاطمہؓ
حرمت شیر حق و فاروق و عثمان با وقار

از شرور اژدر نفس حرونم وارہان
حرمت صدیق اکبر مصطفیٰ را یار غار

قصیدہ (۵) | دارد امید شفاعت ای جناب از جد تو
این جری پر گنہ غافل ز سر انجام کار | شعر (۱۹)

قصیدہ در توصیف نواب صاحب شرفا پرور غربا نواز سخی ابن سخی امیر ابن امیر نواب اکرام جنگ بدر الدّولہ مغفور کہ در حالت بیماری برای عیادت حضرت مصنف علیہ الرحمہ تشریف آوردہ بودند

از قدومت حبذا اکرام جنگ
دامن صحت فرا آمد بہ چنگ

کلبۂ مسکین بچرخ افراختند
آسمان از رفعت آن گشت دنگ

از عیادت سنّت آوردی بجا
سنت سلطان با ناموس و ننگ

گشت مرآت مرادم منجلی
مصقلہ آمد لقایت بہر زنگ

تازہ کردی گلشن امید من
اے بہار جاہ و فر آب و رنگ

ای امیر ابن امیر ابن امیر | مهرت آمد دستگیر لوک و لنگ
آفتابا از عنایات تو من | لعل گشتم ورنه بودم مثل سنگ
رایت رایت بلند از آسمان | خیره از فرهنگ و عقل تو فرنگ
هند تنها نیست از خلقت مطیب | بل حجاز و ترک و روم و چین زنگ
از دهانت تنگ عالم پر نبات | وز کلامت شکرستان شد تلنگ
خازن شاهی و گنج اکرام تو | همچنین نام تو ست از قلب جنگ
کمتر از زال است رستم پیش تو | بی حقیقت همچو پشک آمد پشنگ
شاهباز صید تو روز شکار | سیر باید از جهان کبک و کلنگ
شیر غران کمترین روبهک | پیش تازی تو چون آهو پلنگ
مرحبا آقا جزاک الله خیر | وصف تو بیحد و این قرطاس تنگ
باد دولت همرکاب و همعنان | فضل یزدان همقرینت بیدرنگ
دوستان چون بحر در جوش خوشی | دشمنان از غصه در کام نهنگ
خیرخواهانت مظفر در وغا | بدسگالان کشته از تیر و تفنگ

قصیده (٦) | شد دعایت قدر اندازی اجری
مرغ آمین را زند در پر خدنگ | شعر (٢١)

قصیده مدحیه

اگر سر حرف هر مصرعه این قصیده گرفته شود نام نامی نواب تهنیت یار الدوله و اکرام جنگ بهادر و دوام جنگ می برآید

ن	ندا آمد که فرزند آدم	ا	امیرے در شما خوش آفریدم
و	وسیله در جهان هست او بهر کس	ک	کریم ابن کریم او را لقب بس
ا	امارت بر درش چون چاکران است	ر	رئیس ملک نزدیکی مهربان است
ب	بدید ار رخش فرحت با رواج	ا	ادائیش راح روح و جان اشباح
ت	تمنایش بر آرد ایزد پاک	م	مکانش را رساند تا به افلاک
ه	همائے اوج دیندارش گویم	ج	جهان تا هست سردارش جویم
ن	نم از دریای جودش بحر موّاج	ن	نکو کاران عالم زو بسر تاج
ی	ینابیع کرم از وی بجریان	گ	گل رویش تبسم ریز و خندان
ت	تمیز او بر آرد لعل از سنگ	ب	بدل گردی نشاند آمدش تنگ
ی	یتیمان را مجازاً گویمش رب	ه	هنرمندان ازو بر خوان و مشرب
ا	امانت بر در او مشفقانه	ا	امان بر آستانش پاسبانه
ر	رم آهو ربا جهرش به صحرا	د	ددان را التفاتش دام بر پا

ا	اگر بر بے نوائی رحم آرد	ر	رساند فرق او را تا عطارد	
ل	لوائی مرتبش بر چرخ دایر	د	دعاگویم مع مخلوق سایر	
د	دل عالم ز جان او به آرام	ا	اہل دربارگاہش رام مادام	
و	وحید الدہر اندر سرفرازان	ی	یگانہ درمیان یکہ تازان	
ل	لقایش گر بہ بیند تیرہ بختی	م	مراد خویش جوید در کرختی	
ہ	ہمیشہ بر سر ما چترش دار	ج	**جری** را یا الٰہی چترش دار	
ن	نہال مقصدش را بارور کن	گ	گلستان امیدش پر ثمر کن	
	اگر از اول و آخر بدانش		کنی حرفی ز ہر مصرع نگارش	
	شود حاصل ترا اسم امیران		بطرز خوش بہ نہج نکتہ سنجان	

قصیدہ در شکریۂ عطای شال از پیشگاہ حضور پر نور حضرت ظل الٰہ نظام الملک آصفجاہ نواب میر محبوب علیخان بہادر

قصیدہ (۷) ادام اللہ ملکہ و حشمتہ شعر (۷)

جامہ وارم بہر تشریف نوی		شد عطا از پیشگاہ خسروی	
خسرو عادل سلیمان پائگاہ		آصف ثانی لعون بے قوی	

خیر خواہش در دو عالم سر بلند	بد سگالش پایمال ہر غوی
از سخایش حاتم طای خجل	از جوانمردیش رستم منزوی
ہمت عالی او پستی چرخ	فیض او روئے زمین بر احتوی
در زمان عدل شاہِ دادگر	مقصد کس می نماند ملتوی

قصیدہ (۸)	جمع بر صیت نوالش گشتہ اند اے جری شرقی و غربی غزنوی	شعر (۱۳)

قصیدہ در مدح راجۂ راجہ یان مہاراجہ راجہ نرندر بہادر سابق پیشکار سرکار عالی اگر حرفے از سر ہر مصرع گرفتہ شود نام نامی مہاراجہ بہادر ممدوح سے برآید

ر	رشحات کرم باران سخا خود راجہ نرندر ہست ولا
ا	از بہر عروج مرتبہ اش میخواہ دعا ہر صبح و مسا

ج	جاہش ز نرندر ہست فزون کان راجہ این مہراجہ بود
ہ	ہر حال مقالش سر بسر است ہر خیر و کرم گویا بخدا

ر	ریحان شجاعت ہست از و سر سبز و معطر ہمچو جنان

ا	اندوه شود مفقود و فرح تیغش چو کشد سر را السما
ج	جمشید ز جامش جرعه خورد کیوان پی کامش چرخ زند
ا	اقبال بدرگاهش سر خود دارد چو غلامش بسرا
ی	یارب بجهانش دار بپا با جاه و حشم تا چرخ بود
ا	از آفت و شر محفوظ بدار از بهر رسول و آل عبا
ن	نامش بزبانم ره چو برد جانم بقدومش ناز کند
ر	رائے شو و از وی فخر کنان هم راجگی از وی بسر العلا
ا	آمد همه عالم گرمش او زنده کند نام پدرش
ج	جان را بنوالش توشه بود دل را بعطایش برگ و نوا
کا	همواره دعاگویش فلک است با مهر و مه و پروین و نجوم
ن	نامش بنزد آید غم ز دلم کامش بسر گردون و سها
ر	رامش همه عالم باد ولاسی تا بسی مضر و بند بسے
ا	از عمر شهر نفیش یک عدوی جز بیش نگردد کم آیدا
ن	نیروی تنش چون قوت جان زنده بکند عالم بدمی
د	دل را بجمال صورت او صد فرحت عیش و کار و کیا

ر	رغبت ہمہ اش در خیر بود شر را نہ مجال دخل در آن	
ب	بے ساختہ گویم وصف ترا ای راجہ بشنو از سمع رضا	

	۵	ہر حرف سر ہر مصرع این بید اکند نامش بزبان
	ا	ای راجہ خوشا تقدیر کہ من املا نمودم وصفِ ترا

د	دایم بجہان نام تو بود چون کلک جری سر سبز و روان	
ر	رہوار فلک فرمان بر تو آمین بسر آرد دست دعا	

قصیدہ مدحیہ سلطان زمین و زمن حضرت نظام الملک آصف جاہ نواب میر محبوب علی خان بہادر بادشاہ دکن خلد اللہ ملکہ و دولتہ کہ بوقت رونق افروزی سواری مبارک بہ ہندوستان زیب رقم یافتہ بود

بعد حمد و نعت سلطان رسل طیبہ مکان	عرش کرسی لوح سینہ دل قلم افصح لسان
میکنم از قصیدہ و نہ شعر شعری آستان	زیب اوراق زمانہ مدح سلطان زمان

قصیدہ (۹)	آغاز قصیدہ	شعر (۱۰۹)

حبذا شاہ دکن از مقدمت ہندوستان	خرم و سر سبز آمد چون بہار بوستان

مهر اقبال تو رخشان است بر فرق سپهر | آسمان افراخته از سایهٔ تو سایبان
چشم بد دور از رخ خوب تو ای شاه زمن | آمدی روشن چراغ آصفیه دودمان
میدرد از پنجهٔ حسرت گریبان آفتاب | دید تا از کنج دانت گوهر اندر جیب کان

در صفت حشمت شاه

چون شود دریای لشکر در رکابت موج زن | داری از زربفت پوشان هر طرف گنج روان
فتح و فیروزی به رخش تو زکاب اندر رکاب | نصرت و جاه و ظفر بادی عنان اندر عنان
تخت او صد گونه آرامش زمین را امید | از هوا داری چترش فرخ آمد آسمان
آنچنان کاشانهٔ اقبال تو عالی بنا است | کاسمان با این بلندی شد زمین آستان
گرچه بے معراج شد عیسی بچرخ اما کجا | بر فراز پایهٔ بامت شود بے نردبان
ماه رافت هست بر گرد شبستانت بچرخ | سایهٔ لطف خدا هستی بعالم مهربان
پای بوس خادم درگاه تو دولت مدام | دست بسته بر درت اقبال همچو چاکران
از سر گردون خیال دون پرستی شد بدر | می نهد سر بر خط فرمان تو چون کهکشان
سرفرازان ترا از پا نمی آرد فلک | تاجداریت بود از حکمران کن فکان
چاکری خواران بزمت همچو جم جم غفیر | ثانی اسکندری و ثانی صاحبقران
هست بر درگاه تو اقبال با دین درست | بخت باشد پیشکار تو وفا از تابعان
میرسد بر منزل بدری چو سر آرد بدر | بهر تسلیم رکاب تو مه نو ز آسمان

از جلای جلّ زرین شد مجلّی آفتاب
روکش آیینهٔ اسکندری برگستوان

تهنیت یارست دولت جنگ مستحکم ز تو
گنج را اکرام آمد لایق شاهنشهان

جم بیاد تو شها میکرد جام باده نوش
تو به بانگ ارغنون کن نوش جام ارغوان

جز شراب عشق کان آمد بدین ما حلال
هست دیگر باده‌ها بر ما حرام ای مومنان

در بر او چیست میباشد قبای خسروی
ابلق گردون گردانش خرامان زیر ران

در صفت قهر

هر کجا قهر تو شمشیر سیاست برکشد
بر زمین بهرام اندازد سپر از آسمان

وقت لطف آمد کلید قفل گنج مکرمت
وقت قهر ابروی تو خونخوار تیغ اصفهان

موج خیز آید زمین مانند دریا هر کجا
قهر تو سازد بکین خواهی کس موکب روان

اسپ را پشت حمایت کان پناه ایزدی است
همچو گل خنده زند بر خواری تیر و سنان

ابلق گردون ز پامالی آن سر نعل بخت
هر گرا بر داشتند ارکان این دار الامان

کامهای دوستان از عیش در تنگ شکر
حلقهای دشمنان در حلقه‌های ریسمان

کی به پیش تو عدو یارا دارد اندر رزمگاه
بر سر گنبد کجا باشد قرار گردگان

زیست از ناموس رستم ورنه مردی ننگ را
پهلوانی را نمودی دل بدین شاه یلان

در صفت عدل

حیدرآباد است از عدل تو رشک بغداد — میکند تهٔ پیش تو زانوی خود نوشیروان

شحنهٔ عدل شهِ عالی همم گردون حشم — گرز دم آهو به بندد گردن شیر ژیان

زنگ ظلم از صفحهٔ عالم زدودی آنچنان — کس نیارد دم زدن بر آئینه از جهوشان

ظلمتِ اندوه و غم از نور عدلش محو شد — روزی شاهنشهِ ما باد عیش جاودان

میش گر دونی سلامت ماندی از چنگ اسد — گر نه از سر کار تو مریخ بودستی شبان

از کمال انتظام تست نقصان در عدم — از وجود تست امن و راحت کاروان در کاروان

چون نه گردد ظلمت بیداد و کفر از شهر دور — تیغ جوهر دار او را چرخ خور آمد فسان

ظلم شد معدوم اندر عهد تو ای بادشاه — عدل را حاصل شد از بازوی تو تاب و توان

از گنه جرم قمر ماخوذ آید در خسوف — در زمان عدل شه از تیر بلند در کتان

عدل کسرا را بعدل شهریار نا مجو — بر قیاس کفر و دین آمد تفاوت درمیان

زال از رستم نترسد در زمان شهریار — میکند بهرام اندر گور از گوران فغان

در صفت تیغ

گوشهٔ حشمت کلاه دوستان بر چرخ سود — ضربهٔ تیغ تو هر دم تاج فرق دشمنان

لمعهٔ تیغ تو روشن تر ز تیغ آفتاب — برق از زردی خجالت شد نهان در آسمان

تیغ تو کان تیز تر از تیغ برق آمد بدم — جوهر ذاتی نماید بر سر دشمن عیان

از شرر باری تیغت برق تابان منفعل — آب زد بر خرمن اعدای تو آتش فشان

جوهر الماس گون تیغ تو دارد زین سبب — بگذرد تا سنگ خاره از سر پیلِ دمان

در صفت رای

پیش دید خویش دارد فقه و تفسیر و سیر — تا بگیرد حصه از قصه های پاستان

راز را در گوشهٔ دل بندگانش پاید اگر — زانکه اندر شست ناید تیر جسته از کمان

عقل کل آموزگار تست از روز ازل — طفل مکتب پیش تو باشد فلاطون زمان

پایهٔ عقل تو شاها همچو سر آمد بلند — زان ترا کرد است خالق بر سر ما حکمران

ساز و برگ عاقلان در عهد خسرو زور بر — بهر هر اهل هنر در روغن افتاد ست نان

ضعف از قوت خزان از گل مبدل شد بهار — از جوان بختی خسرو پیر گردون شد جوان

مدعی را میدهد وقت سوال آن سان جواب — کز همیش بشکند دندان او اندر دهان

دوستان را شد جواب او غذای جان و روح — لقمهٔ گویی که آمد پر مزه اندر دهان

باز پرواز از هوا ماهی شناگیر در آب — همچنان آموزگار تست شاهی بی گمان

مشرب شاهان عالی فهم باشد صلح کل — زان بباشد خسرو ما از تعصب برکران

در صفت جود

بس گرامی میزبان هستی که ابراهیم وار — عالمی بر خوان احسانِ تو آمد میهمان

ابر سان جود تو آمد بی لحاظ نیک و بد — گنج بخشیِ تو بی منت شده چون بحر و کان

از عطاهای دوشاله در مه سرمای دی — سرد شد کشمیر و گشته گرم تر هندوستان

هست در ارکان تفوق بر قیاس آگهی — زانتظام حسن نیت مجتمع کار آگهان

از تقاضای کرم کان هست میراث پدر — حاصل کشور دهی خواهنده را رایگان

آبروی ابر برده دست گوهر بار تو — از کف جود تو دریا هست با شور و فغان

چون نباشد عالم اجسام از تو بهره ور — میرسد از دولت تو حصهٔ روحانیان

هست از آوازهٔ جود تو آباد آن زمین — هند و روم و روس و ترکستان و مازندران

حسرت بغداد شد از عدل تو ملک دکن — محو کرده نام عدل خویش با نوشیروان

در صفت جوانی

از بهار روی تو سر سبز آمد کشت بخت — سرخرو هستند زان رو در زمانه خسروان

میر محبوب علیخان بهادر نام او — دولت و اقبال را از نام پاکش صد نشان

در صفت اسپ

بادپای تو صبا را پس بنید از جو گرد — پیش او این چرخ کجرو را نیاید همعنان

ز سم بور تو خسته شد پی باد صبا — نعل در آتش سموم و صرصر و باد خزان

در صفت فیل عماری

می نماید بر سر کوهان فیل کوه تن — آن عماری مطلا برج نور آسمان

گرچه دورم از حضور شاه لیک اشعار من — یادگار من بود پیش خداوند جهان

در صفت مدار المهام

هست دستور تو دانا و فریس خیرخواه — مملکت آرای آمد رای او با فر و شان

مهر خوان مختار ملکش هست سرسالار جنگ — در فراست آصف و در فهم افلاطون زمان

خیرخواهی های او ناید با عداد و شمار — دفتری گردد اگر سازم حساب از صدیگان

در امورات خداوندی ندارد جان دریغ — پس چه مایه قدر باشد مال را در پیش جان

دل نه بندد در جهان از فیض تعلیمات او — اینچنین نیکو روش کم دید کس اندر جهان

بر خط فرمان تو سر می نهد پرکار وار — حلم تو چون دایره او مرکز آسا اندر آن

ذره ذره نور مه از تاب مهر خاوریست — قطره قطره جود او را از محیط خویش دان

هر چه گویم وصف او از حقیقت مدح تست — وصف صورت شد بمعنی مدحت نقاش آن

او قدیم است و نیاید از قدیمان مکر و غدر — در وفاداری بکردی اکثر او را امتحان

بر تو ای شاه دکن قدر چنین کس واجب است — باشکوه خسروانی بر سرش دایم بمان

در صفت اورنگ آباد

پایهٔ اورنگ از پای تو آمد سر باوج — میزند بوسه زمین پاک آن از آسمان

زیب اورنگ سرافراز از عالمگیر هست — خاکپای تو که آمد تاج فرق افسران

زان جهت فرخنده شد بنیاد این شهر رفیع	کز قدومت بود اصل علت غائی آن

دعائیه

هست ختم این قصیده بر دعای شهریار	میکند روح الامین آمین بصد کروبیان
تا بود تخت زمین چتر فلک قایم بدهر	پایگاه شه سرافراز و فراز آسمان
یا الهی تا بود دوران این گردان سپهر	ساغر عیشش بود پر از شراب ارغوان
دور او از امتحان چرخ دوران دور باد	او مگر گیرنده باشد از زمانه امتحان
تا زمین تخت آسمان چتر است بهر خاص و عام	تخت و چتر او بود قایم بصد دور زمان
حرمت پیغمبر و آل و صحابهٔ کبار	در امانش دار یارب هر زمان در هر مکان
خضر دولت رهبرت بادا سکندر بخت و خلق	سر بخط امتثال تو مثال راستان
بر ثوابت حکم او باشد روان چون آفتاب	بزمگاهش باد رشک محفل سیارگان
مشکل او حل کند مشکل‌کشا در رزم و بزم	دایما پشت و پناهش باد عون مستعان
میکنم شاها دعایت بر سبیل لف و نشر	خیرخواه و بدسگالت سودمند و در زیان
باز اوج دست شاهی از کمینگاه شکار	مرغ آمین می رباید از عقاب آسمان
آید از آفاقیان بی باکی و شوخی باین	قدرافزای قدیمانست و عالی خاندان
فرد و دست خویش میدارم دو تیغ آبدار	نام یک سیف و دگر سیفی عیانست و نهان

زان یکی در روز می باشم بکار خدمتت ... زان دگر در وقت شب باشم در تپ پاسبان

بر صلای جود شه گسترده ام این خوان مدح ... تا بقدر حوصله باشد نصیب دوستان

از تهیدستی نترسم پیش همچشمان خویش ... زانکه اندر رخت خود این مایه دارم ارمغان

این نمکخوار قدیمت پیش گاه قبله گاه ... ظل سبحانی کرجالا مغفرت هستش مکان

از خط خود نسخه گذرانیده بود آن آفتاب ... کرد بخششها باین ذره که دارم فخر آن

گر جوان مطرب اید فارسی اشعار من ... آتش حسرت زند اندر دل پیر مغان

شعر من از مدح سلطان است شعری منزلت ... هندوی گردون لعابی بارگاهش پاسبان

زود کن یارب تو لدکو کبه دار فلک ... یا الهی زهره را با مشتری گردان قران

تو دو نه بود افزون از دوازده صد کرمن ... در کشیدم این دُر شهوار در سلک بیان

از طفیل ساقی کوثر خداوندا دوام ... جام عیشش پر بود از باده تفریح جان

آل و اولاد جری از جان بصد صدق و صفا ... تا ابد باشد دعاگوی شه و شهزادگان

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خدایا خالق ارواح و اجسام / برون آرنده صبح از پی شام

تویی کاو کار ما را ساز کردی / در فهم و خرد را باز کردی

کسی کو سر نهد بر آستانت / کند پابوسی او آسمانت

ز درگاهت کسی کو سر بتابد / بجز ذلت کجا عزت بیابد

چنین ها و هزاران صد چنین ها / تو کردی بهر دید خود خدایا

نبودی گر یکی زینها بعالم / شدی رونق ز بازار جهان کم

تو دادی کارها را رونق و آب / سپهر بعدش براه آتش و تاب

ببالای زمین چرخ برین را / بپا کردی ز صنعت بی عمدها

قنادیل ثوابت درج کردی / دران سیّار قدرت خرج کردی

حصارش شهر بند عقل ها شد / درو گم فهم و وهم و فکرها شد

ز چشم شمع هاے نار و روغن | هزاران بے فتیل و زیت روشن

یکے هنگامه افروز سحر شد | دگر مشعل بکف شب در بدر شد

ز فرمانت شده سقّائی ما ابر | ز احسانت شده سالار خوان غبر

تو ای از چتر گردون سایه گستر | زمین را فرش کرده همچو بستر

گهے ز غنچهٔ خندان بر آری | گهے نرگس بعین اشکباری

گهے لاله بکف ساغر باده | چو مینا سرو در قلقل فتاده

برای حسن گل بلبل دعاگو | گل از بهر تن زارش بلا جو

بخواریش هزاران خار دارد | بعشقش خستهٔ و بیمار دارد

سر سنبل بعشق زلف پُر درد | بمالد باغبانش صندل ورد

چنار از خون گل بندد حنا را | کند رنگین سر دست دعا را

حنائی سربسر شد پای انظار | به هنگام تماشاے چمن زار

عنادل مطربانه در ترانه | ز چشم چشمه ها آبے روانه

گشاده نرگس مستانه دیده | جمال قدرت تو نا شنیده

ورق هاے درختان جمله کف زن | برقص اندر همه اعضای گلشن

الهی شرح صدرم کن باکرام | معانی را بکلکم بخش آرام

مقامم در نعال مقبلان کن — نوای خوش دمان در نای جان کن

هوای کوی پاکان در دلم نه — نیم گردان شکر گفتاریم ده

هدایت را ز جان شیدائی من کن — مقام قدسیان را جای من کن

نفس را کن بستر خویش دمساز — زبان را در دهان محرم راز

زیاد خویش گردانم فراموش — ثناسائی شناسایان کنم هوش

شهید خنجر فرمان خود کن — نثار درگه ذیشان خود کن

نگاهم سوی معنی باز گردان — ندیم حضرت شهباز گردان

نیازم دور دار از بی‌نیازان — نیایش خو کنم با پاکبازان

نسیم بوستان روح افزا — امیدم هست خندان ازان چمن ها

الهی نیست چون من کس گنهگار — رحیمی نیست چون تو کس نه غفار

رهانم ای کریم از جرم بی حد — چه آید نیکوی از چون من بد

دران راهی که هستم پایدارم — مکن وابس ازان پروردگارم

منم از کمترین بندگانت — تجاوز کرده از حکم روانت

تمنای لقای تو بدارم — مرا کن لایق آن کردگارم

مقام راستان بخشم خدایا — اگرچه میروم تو رہ راست بنما

ادب در پیش چشم من نگهدار — رهی کان راست آید پیش من آر

رواج این جهان بر من زبون کن — ندای ارجعی با نفس دون کن

نگویم این کن و یا بنده آن کن — تو بیشکو مسکینی خواهی چنان کن

نباشد از ادب گفتن چنین ها — ادب خواهد نهد سر بر زمین ها

انای بنده گم کن در انانیت — تو هستی و بقائے ما فنایت

ترا دانم بهر چیزیکه بینم — موحد پیشه گردان کیش و دینم

مشامم را معطر کن ز بویش — شمیم مشک را کن نافه جویش

شبم را رشک روز عید گردان — نظر گاهم رخ خورشید گردان

نگاهم از جمالت کن منوّر — زحق بنما که او را جمله مظهر

رفیق بندگان توفیق خود کن — نوازشس بر گنه گاران بد کن

نباشد غیر تو پشت و پناهم — بود دست تو بالا دستگاهم

یکی بینم ترا از عین وحدت — تکثّر از میان خیزد بکثرت

تجلّی رخت محراب گردد — دوائے دیدهٔ پرآب گردد

دهانم پرشکر باشد زیادت — بتر زود از زبان خواهد زیادت

تماشائی گلستان تو سازم — مدام این نغمه کن آهنگ سازم

مراعات شریعت پاسبان کن — نگهبانم طریق نیکوان کن

نمی از بحر بخشایش بمن ریز — زبانم را بشکرش کن شکر بیز

زمانه بر مرادم یار گردان — نصیبم دولت دیدار گردان

نه بینم جز رخ جان بخش جانان

نخوانم غیر ذات عز سبحان

بسم الله الرحمن الرحیم

عیدی های آخر چهارشنبه

در فضای چارشنبه عندلیبان جهان — نغمه آرا بر گل و بر سرو و جد قمریان

لاله دارد بر کف خود جام از مینای سرو — مست صهبای طرب اندر تماشا باغبان

وله

ای امیر ابن امیر از تو امارت محتشم — در جهان اقبال و دولت از وجودت محترم

تا ابد مانی بعالم با هزاران انبساط — شاد زی از فضل یزدان با همه جود و کرم

وله

روز آخر چارشنبه شاد مردم می شوند — همچو عید اندر مبارک باد مردم می شوند

بهر گلگشت چمن با صد هزاران ابتهاج		از لباس فاخره بازاد مردم می شوند
	ولہ	
ز بهار چارشنبه خنده ها گل می زند		سرو چون مینائی مئی آواز قلقل میزند
قمریان در حالت رقص اند با صد برگ عیش		درمیانِ ساغر گل جوش زان مل میزند
	ولہ	
تا سیر چارشنبه درباغ این جهان است		سرسبز باد نخل عمرت که بی خزان است
آمد بهار دولت ذات تو شمسِ آفاق		در گلستانِ عالم فیضش که جاودان است
	ولہ	
تقریب چارشنبه زان گشت عالم افروز		هر شب چو شب برات است هر روز همچو نوروز
عمرت دراز باد ای شمس چرخ دولت		گر اختر تو شب را روزی است روز افروز
	ولہ	
آفتاب عمر تو پیوسته عالم تاب باد		شمس فرّ و جاه را ذات تو اصطرلاب باد
تا بعالم چارشنبه هست آینده بعیش		آستان دولتت کهف اولوالالباب باد
	ولہ	
یکصد و سی سال عمر و دولتت پاینده باد		چارشنبه با هزاران جاه و فر آینده باد

در جهان صدر امارت از وجودت ای همایون		زیب افزا رونق افزون و ایما زینده باد
	وله	
ای وجودت بهر دنیا مغتنم		احتشام از نام تو شد محتشم
چارشنبه تا بود در شش جهت		در دو عالم باش با جود و کرم
	وله	
اے ز تو آفاق در عیش مدام		عدل را از ذات پاکت انتظام
جلوهٔ مهر ست تا بالاے چرخ		چرخ از مهر تو باد اشاد کام
	وله	
ای ز تو اقبال را اقبال مندی جهان		جاه و دولت را ز تو فر فراوان و دامان
چارشنبه تا بعالم هست اندر دور سیر		یا الهی این بشیر الدوله باشد در امان
	وله	
تا چارشنبه آید در شش جهت بفرخت		باشی درین زمانه با فر و پنج نوبت
سرهای دشمنانت پامال سم یکران		از بهر دوستداران هستی بشیر دولت

عیدی های شب برات

ای آفتاب چرخ امارت تو شاد باش		وی ماه آسمان وزارت تو شاد باش

صد شب برات عیش تو باشد هزار عید		چو فلک کارساز ساخته کارت تو شاد باش
	وله	
اندر جهان بدامن تو اعتصام ماست بر تو هزار بار برآید برات عیش		تو محتشم بدولت تو احتشام ماست عمرت دراز باد که اصل مرام ماست
	وله	
منشور امیر است بنام تو کرام باشی صد و سی سال سلامت بجهان		دولت ز کنیزان تو اقبال غلام عالم همه از فیض تو در عیش مدام
	وله	
امیر ما بعالم محتشم هست برات رزق عالم بر کف خود		چنین ذی مرتبه بسیار کم هست از آن دارد که او عالی همم هست
	وله	
درین باغ خندان گل شب برات است چنار از برای دعا کف کشاده		هر ایک مرغ گلشن به حمد و صلوات نواسنج آمین چو قمری بذات است
	وله	
غنچه زد نهال نسیم رحمت رفت		مژده بلبل بگوشش جان چون گفت

صد هزار است از گل افسانه | شب برات است با سعادت جفت

وله

مژده رسان بلبل شد است نوبهار | بعد از خزان چو دید دلش را هزار زار

اینک که بر شکفت گل فیض شب برات | ساز و سرور برگ و نوالش بصد هزار

وله

لمعان شمس روی زمین بر قرار باد | اعنی بشیر دولت و دین برقرار باد

هر شب شب برات شود از کمال سور | هر روز عید و روز و شب این قرار باد

وله

نام تو ای امیر به دولت بشیر هست | مشهور از کرم بصغیر و کبیر هست

در روزگار تا بود آینده شب برات | عمرت دراز باد که نفع کثیر هست

وله

ای برات شادمانی بر کف دریا نوال | ای مبارک نجم و فرخ طالع و فرخنده فال

تا بود ثابت ثوابت چرخ و سیارگی | دوستان باشند دلخوش دشمنانت پایمال

وله

منور شد جهان از لیلة القدر | شده هر کس بقدر حصه خویش بهر

نصیب دوستانت نیک روزی		نصیب بدسگالان قهر بر قهر

ولہ

بر سرِ ملک قدر شاه توئی		حشمت و جاه را پناه توئی
بر کف تو براتِ خورم بادِ		از پیِ بندگانِ ما بگاه توئی

ولہ

بر در بر قصر و مهر تو سبقت		بیشتر از همه ترا حشمت
بر کف تو برات شادی باد		روز افزون بود ترا شوکت

ولہ

ما را برات رزق بدست تو داده اند		درهات بهر کام روای کشاده اند
خوانت بسیط تر ز زمین و سما که		از بهر پاس کثرت مایان نهاده اند

ولہ

واجب شده است بر همه عالم دعای تو		باشد اثر قرین دعای بقای تو
یارب بلیل قدر و شب بدر دایما		پر نور باد شمع طرب در سرای تو

عیدی های رمضان

ای امیر از دولتت عالم بعیش جاودان		روز آنها مثل عید و لیل آنها قدر شان

در جهان یارب بشیر دوله باشد بامراد	دوستانش در منافع دشمنان اندر زیان

وله

عید فطر از فضل رب فرخنده باد	نجم اقبال از افق تابنده باد
تا بود تاج زمین چرخ برین	نام نامی از کرم پاینده باد

وله در صفت عمدة الملک

اهل کرم ندیدم جز عمدهٔ زمان را	فیض اعم ندیدم جز عمدهٔ زمان را
باشد ترا مبارک عید صیام هر دم	جود اتم نه دیدم جز عمدهٔ جهان را

وله

طلعت ای رکن دوم مطلع صد آفتاب	عالم از لمعان فیضان تو گشته نوریاب
شام حرمان شد بدل از صبح امید رخت	از کلید ابروانت هست حاصل فتح باب
یکصد و سی سال با فرخندگی عید صیام	فرخت باد ای بشیر الدوله عالیجناب

وله

آسمان تا هست بر فرق زمین سایه فگن	سایهٔ تو بر سر اهل جهان مبسوط باد
ای امیر با سخا با دل قدیمان را نواز	فرحت عید بروزه با ورت مربوط باد
هست نامی نام تو بر شیشهٔ دولت بشیر	عیش را سر رشته از دامان تو مضبوط باد

ولہ

تا آفتاب دائر چرخ مدوّرست	تا ماہتاب سائر کاخ منوّرست
عید مہ صیام مبارک شود ترا	ای شمس کز تو طالع مانیک اخترست

ولہ

خدا اسعد نمود ماہ رمضان	شدہ منزل دران آیات قرآن
ترا باشد مبارک عمدة الملک	قدوم عید فطر از فضل سبحان

ولہ

الٰہی تا کہ خورشید است تابان	شود خورشید اقبالش درخشان
بحق شہر رمضان خورمش کن	دلش از نور خود معمور گردان

ولہ

بشارت مومنان را دمبدم باد	کہ این ماہ صیام آمد بہ آزاد
بشیر الملک را باشد مبارک	دلش از رحمت حق باد آباد

ولہ این عیدی ہفت شعری شادی آسمانجاہ ادہ شد

از تو عید رمضان یافتہ تزئین و جمال	ای امیر ابن امیر ابر سخا بحر نوال
جملہ در شادی نواب بشیر الدولہ	یافتہ اند لبسی رخت زکمخواب و زشال

ما قدیمان دعاگوئی ترقی جناب ‏ ‏ ‏ ‏ ازچه محروم نگشتیم ازان خلعت و مال
یا کسی یاد نداد است بتقریب ز ما ‏ ‏ ‏ ‏ یا ز کم قسمتی ما که نکردیم سوال
دور نبود که سرافراز درین وقت شویم ‏ ‏ ‏ ‏ لرزه افگنده و سخت است زمستان امسال
یا الٰهی ز کرم بخش به نواب بشیر ‏ ‏ ‏ ‏ نونهال از محل خاص بصد جاه و جلال
حاضرین با دم آمین همه دمساز شوید ‏ ‏ ‏ ‏ این دعایم به پذیرفت خدا حرمت آل

ولہ

گل بصد برگ بانهاد صف رمضان میکند ‏ ‏ ‏ ‏ بلبل شیدا چو حافظ ورد قرآن میکند
قمریان بر شاخها شغل تسبیح و قنوت ‏ ‏ ‏ ‏ غنچه مثل روزه داران شکر یزدان میکند

ولہ

بلبلا آمد بهار روز عید ‏ ‏ ‏ ‏ چشم بر راه است نرگس بهر دید
روزه کن افطار از عرق گلاب ‏ ‏ ‏ ‏ کن ادا دوگانهٔ شکر وحید

ولہ

عید فطر از فضل رب فرخنده باد ‏ ‏ ‏ ‏ انجم اوجت از افق تابنده باد
تا بود تاج زمین چرخ برین ‏ ‏ ‏ ‏ نام نامی از کرم پاینده باد

ولہ

ای ز جودت حاتم طائی خجل	هم ارسطو پیش دانائی خجل
تو امیر ابن امیر و عادلی	باشد از قدر تو دارائی خجل

ولہ

آسمانجاه تو ئی کز اثر فیض است	گشت سرسبز زمین تازه ز احسانت
باش تا یکصد و سی سال امیر اکبر	دوستان شاد بباشند و بغم خصمانت

ولہ

روز به بادسن و جاه بشیر الدوله	هست برچرخ برین گاه بشیر الدوله
تا درین دهر لیالی بود و ایام است	شادمان باد نکو خواه بشیر الدوله

عیدی های عید الضحی

خوشتر شبی که از وی عید الضحی بر آید	از گوشهٔ تفضل لطف خدا بر آید
هر کس میان خود را بر راه حق به بندد	الحق بُتی برحق بهر شُهد ابر آید

ولہ

حاجیان خوشتر از در عرفات	کاسب سعد و خیر هم برکات
در حقیقت ای امیر اکبر ما	نیک سازند و مبدم دعوات

ولہ

شمس اقبال تو درخشان باد — گوهرت دایما درافشان باد
تا که روز است از ضحی روشن — منزلت مأمن غریبان باد

ولہ

تا زمین و آسمان است در جهان نام تو باد — ابلق گردون بکام دوستان رام تو باد
دشمنان باشند سرگردان چو دور آسمان — گردن آنها همیشه بسته در دام تو باد

ولہ

ای ظل جاه تو آسایش اهل جهان — بهره ور از فضل وجود تو همه افتادگان
دوستانت روز خوش باشند همچو روز عید — مثل قربانی به پشت در تپیدن دشمنان

ولہ

جهان تا بود تو بمانی بجاه — سر دشمنانت بخاک سیاه
دل دوستان شاد باد مدام — که هستی درین دور دولت پناه

ولہ

ای ز تو اقبال مقبل در جهان — محتشم هم احتشام اندر زمان
فیض جودت ذره را خورشید کرد — هم بشارت را بشیر بی گمان

ولہ

بلبلا نکهت گل شنبو	میرسد در مشام ماه رسو
لیلة البدر نام آن بوبیت	روز عید است قدر دان او

ولہ

آرد از هر بلبل و گل باغبان محترم	مژدهٔ روز بهار عید قربان از ارم
گز هوای کعبهٔ ارباب باطن ای حری	کن دماغ خویش را سبز و معطر دمبدم

ولہ

ای ز اقبال تو دولت را نوا	خور به بزم عیش تو ساغر نما
صد هزاران سال با فر و شکوه	زیب جاه تو بود عید الضحی

ولہ

بهره یابد ز علم تو عالم	سی صد و سی سال باد عمرت هم
عید قربان ترا مبارک باد	باش اندر جهان بجاه و نعم

ولہ

طواف کعبهٔ دل حاجیا بکن امروز	بصدق سعی مقام صفا بکن امروز
وقوف جان بجهان خوشتر است عرفات	ز نفس خیره دمی اضحیا بکن امروز

تاریخات

قطعهٔ تاریخ وفات جناب نواب تهنیت یار الدوله بهادر مغفور در صنعت تدخله

زندگی در جهان است مثل سراب / دل منه ای جری بدین خراب

بحر دنیاست موج خیز فنا / نقش هر یک درو برنگ حباب

خنک آنکس که نیکنامی برد / یافت از حق خطاب حسن مآب

آن محمد وزیر دین خان نام / تهنیت یار دوله بود خطاب

در امیری مذاق درویشی / داشت آن زبدهٔ اولوا الالباب

سخن او معرفت هادی / در حقیقت ز شرع لب لباب

در طریقت سلوک او کامل / جاده پیمای خیر و راه ثواب

بعد اشراق و آخر تشریق / رفت آن مهر اکتساب ثواب

زان جگر سوختم کباب صفت / خون دل می خورم بجای شراب

نیک بختی چنین چه از رود / از جهان در جنان بغیر حساب

از سرِ آه گفتمش تاریخ / داخل خلد ایزد وهاب

۱۳۰۶

تاریخ وفات ایضاً

امیر نیک طینت با مروت جامع الاخلاق / عظیم القدر والا نام عالی مرتبت ذیجاه

بیکشنبه بده ساعت روز آخر تشریق / ز دنیا رخت بسته گشته مشتاق لقاء الله

زروی حیف وا ندہ سال فوت او جری گفتا	وزیر الدین محمد راہی فردوس شد آہ
	۱۳۰۶ھ

در صنعت تخرجہ

بآخر روز تشریق از الٰہی	طلب چون آمدہ گشتہ مباہی
روانہ سوی جنت تہنیت یار	ز دنیا ای جری شد صبحگاہی
چو کردم فکر سال رحلت او	ندا آمد من از ماہ و ماہی
سر جان را فدا کن بر محمد	وزیر الدین کہ شد فردوس راہی
	۱۳۰۶ھ

ایضاً

بروز آخر از ایام تشریق	بیا شد حشر در دیر مسدس
وزیر الدین محمد آنکہ ذاتش	کس مطلب بر آر جمع بکس
گذشت از دار فانی در جہانی	کہ نے اورا فنا پیش و نے پس
باستقبال سالش گفت رضوان	جری فرما کہ آ ذات مقدس
	۱۳۰۶ھ

ایضاً در صنعت تخرجہ

تہنیت یار جنگ با دولہ	بود خیر مجسم او بخدا
چون برفت او بعالم فانی	آہ برخاست شور زِ وا ویلا

سال فوتش جری چو پرسیدم	کرد با من سروش غیب ندا
سیزده کش ز مصرع تازی	فاز فی الجنة مع التقوی

۱۳۰۶ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال نواب اکرام جنگ بدر الدوله بهادر در مکهٔ معظمه

آدینه و ششم بود ای آه از محرم	قبل از زوال و بعد از حج و طواف مکه
در شوق دید قبر سرور رہبر دو عالم	بروی صلواة بیحد ہم بعید د تحیه
اکرام جنگ پیوست با رحمت خداوند	شد دفن او به ظل ابن زبیر ای ده
در فکر سال رحلت بودم جری من گفت	در جنت المعلا جا کرد بدر دوله

۱۳۰۸ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال جمال النسا بیگم صاحبه در مکهٔ معظمه

به همراهی بدر دوله به مکه	چو خوش شد امن او بصدق و صفا شد
به دوشنبهٔ بست و پنجم مه حج	قضا خواند حاضر جوابش ادا شد
جری گفت سال وفات از سر آه	روان سوی جنت جمال النسا شد

۱۳۰۷ھ

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ نواب اکرام جنگ بهادر که بدرگاه حضرت محمد حسن صاحب قبله قدس سره بوده است

بنا کرد این مسجد اکرام جنگ	بتوفیق خیر آنکه هستش رفیق
جری گفت سالش بوجهه حسن	قطوبی المسجد کبیت العتیق

۱۲۹۷ھ

تاریخ شہادت حضرت مولوی محمد زمانخانصاحب شہید رحمۃ اللہ علیہ استاد خاص اعلیحضرت حضور پر نور نواب میر محبوب علیخان بہادر سلطان دکن۔

محمد زمان بود اوستاد والی
به مسجد بشغل تلاوت ببود او
ششم ماه حج روز سه شنبه شد او
چو قرآن و مسجد ببودند ناظر
خرد کرد تجویز سن با دو شاهد

بعلم و عمل در دکن فرد اکمل
حمائل شدش زخم تیغ مصیقل
بوقت عشا با شهیدان موصل
سجل از گواهی شان شد مسجل
محمد زمان خان شهید مکمل
۱۲۹۲ھ

تاریخ وصال حضرت میر اشرف علیصاحب قبلہ قدس سرہ مرشد حضرت مصنف علیہ الرحمہ

پیر و مرشد میر اشرف قرة العین علی
جانشین شاه سعد الله امام اولیا
نوزده تاریخ ذی قعده شب آدینه بود
سال وصل آن وحید العصر میگوید حری

فاطمهٔ مصطفی را راحتِ جان بی سخن
صاحب علم و عمل پشت و پناهِ خلق کن
همچو قطره گشت واصل در محیط امر کن
محرم قدسی سرا ئر عالم علم لدن
۱۲۹۸ھ

ایضاً

چو میر اشرف علی ز دنیا کشید رخت سفر بعقبیٰ	بمرگ او اہل دل نمودند آہ صدا آہ سینہ ہا شق
شدم چو پرسان ز سال وصلش بگفت جانم کہ از سر آہ	جری با عداد نام بیش جمع فرما ولی برحق ۱۲۹۸

ایضاً

تیرہ عالم گشت چون آن مہ بشد	آفتاب از غمش خیرہ بشد
پیر و مرشد صاحب علم لدن	عالم عالم خدا آگہ بشد
نام پاکش میر اشرف با علی	پیشوائے سالکان رہ بشد
نوزدہ تاریخ ذی قعدہ بہ جمعہ	اوّل فجر از جہان آن شہ بشد
جست تاریخ وصال او جری	گفت ہاتف ہای فضل اللہ بشد ۱۲۹۸

تاریخ تولد شاہزادہ بلند اقبال حضور پرنور خلد اللہ ملکہٗ

باول ربیع و شب بست و ششم	ز اوج سعادت چو شد طالع اختر
جری گفت ہاتف بمن سال میلاد	تولد بشد شاہزادہ چو اکبر ۱۳۰۱

تاریخ آمدن آب نل در مسجد حضرت مصنف علیہ الرحمہ

طفیل صاحب کوثر سلسبیل جنان	رسید آب بہ مسجد برای تشنہ لبان
بسال سیزدہ صد دہ زیادہ از ہجرت	قبول باد بدرگاہ حضرت سبحان ۱۳۱۰

تاریخ تیاری مکان حضرت مصنف علیه الرحمه

خدای پاک دهد اندرین مکان برکت — به نیک روزی پیران صبحدم برخیز
گفت هاتف غیبی جری بتارخش — نیاز خانهٔ محبوب هست دل آویز
۱۳۰۵ه

قطعه تاریخ تیاری و ترمیم مسجد حضرت حرمت النسا بیگم صاحبه قبله محل اکرام جنگ بهادر بنت جمال النسا بیگم مرحوم در قطب الله پور

حرمت آل پاک این مسجد — با جمال آمده ز روی بسیط
گفت سالش جری بصد اکرام — نو بشد خانهٔ قدیم محیط

قطعات

عقل ارسطو فر فریدون جاه سکندر میداری — جود و سخای حاتم طائی دین پیمبر میداری
عمر طویل و ذکر جمیل و اجر جبرئیل و خضر دلیل — باد ترا ای آنکه بسر بر سایهٔ حیدر میداری

دیگر

ای آنکه ز ذات تو زمین می نازد — هم چرخ ز جاه تو سر بر افرازد
جاه تو فزون ست ز مهر تابان — بدر ام تو بر سطح فلک می نازد

دیگر قطعه به توصیف نواب اقبال یار جنگ بهادر

از افسر ما خواهش تحریر چو سر زد — الهام بدلم حلقهٔ زنجیر بدر زد

گاهی یار وفادار ترا مژده رسانم	اینک که هما بر سر احوال تو پر زد
خواهد که ز تحریر حد علم تو گیرد	زین بعد امید است که ذاتت بسر راز زد
خوش بخت جری آنکه بهاده بخطش سر	شد مستعد و دامن خود را بکمر زد

دیگر به وصف سر آسمانجاه بهادر

ای بجاه تو قیام آسمان شد بر زمین	در فراست سبقتی بردی ز عقل اولین
پرورش مسکین خلایق را بظل عاطفت	تو امیر اکبری شایان تو باشد همین

وله

که غیر ذاتت درین زمانه بجاه و دولت لشبیر آمد	بعدل و انصاف و حلم و بخشش عدیل و مثل و نظیر آمد
برات رزق جهان حواله شده آبر دست فیض بارت	بخلق عالم ز نسل آدم که جز تو بر ما امیر آمد

این قصاید بعد طبع دیوان بهم رسیده شد لهذا باخر شریک کرده شد

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا وَمَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَعَلٰی آلِ سَیِّدِنَا وَمَوْلٰنَا مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ وَسَلِّمْ

احمدا دیدهٔ من جائے تو باد	بر سرم نقش کف پائی تو باد
روز و شب ای مه خورشید لقا	مونسم نور تولائے تو باد
سیدا خواجهٔ لولاک لما	جان من بندهٔ مولائے تو باد

جای طوبای جنان بر سرِ ما
سایهٔ آن قدِ رعنای تو باد

پیش آئینهٔ جان و دل من
تا ابد صورتِ زیبائی تو باد

هوسِ کحلِ سلیمان دارم
در نظر خاکِ کفِ پای تو باد

سر بسر روی تو شد سورهٔ نور
رهبرم مصحفِ سیمائی تو باد

در هوای تو رود جانِ جری
مدفنم شهرِ معلّائی تو باد

دیگر قصیده

کنایه از محمد صلی اللہ علیه وسلّم

تاج بر فرقِ معرفت میم است
میم بر سر مفادِ تحمیم است

فی الحقیقت که بر سرِ تحمیم
جای میمش مثالِ دیهیم است

میم ثانی که هست ذی تشدید
مظهرِ نظمِ هفت اقلیم است

در دلِ خویش همچو اُنسِ ایمان
داشتش با هزار تعظیم است

دال دال است بر کمالِ مراد
رمزِ حق هست این نه ترسیم است

ضمّه بر انضمامِ حق مخبر
فتحه مفتاحِ بابِ تنعیم است

هست تشدید جزوِ اسمِ اللہ
شد که کل مدِّ صوتِ ترحیم است

دیگر قصیده

سورهٔ والشمس بود روی تو | آمده واللیل به گیسوی تو
قبله تویی سجده کنم سوی تو | طاق حرم بیت دو ابروی تو
ور نگهم تیره نمودی جهان | گر نه بدی رشک قمر روی تو
رفته بجنت شده طوبای سبز | سایهٔ سرو قد دلجوی تو
جان هواخواه بجنت نشاند | مایهٔ سودای سر کوی تو
دست ترا خواند خدا دست خود | قدرت حق قوت بازوی تو
ذات تو بوده است رؤف و رحیم | اسم اثر خلق خدا خوی تو
عکس صفات تو وجود عقول | آئینهٔ ذات خدا روی تو
چشم مرا سرمهٔ عرفان بکش | تا نگرم در دو سرا سوی تو
عطریت مشک و معنبر چه سود | در کفنم بس گل خوشبوی تو
نیست تمنای شهان جهان | جز بغلامی سگ کوی تو

دشمن جان است بکش ای جری
نفس کنون هست به قابوی تو

دیگر

وصل آن پردگی هوائے من است	خضرِ عشق رہنمائے من است
خنجرِ یار زیب نائی من است	دم مزن ناصحا رضائی من است
در نمازے کہ یار را بکشم	باشم از خویش آن ریائی من است
مَرَضِ من ہوائے زلف کسی است	سنبل الطیب در دوائی من است
سرفرازم بعشق سرو قدت	طوبی خلد زیرِ پائی من است
چشم بینا کنون چرا نہ شود	خاکِ پائے تو توتیائی من است
نسبت موجود ادش بیان	او کمر بستہ بر سزائے من است
واقف از خویشتن نگر دیدم	ہر کہ غیرِ من آشنائی من است
در رہِ شوق او بسا مانم	نالۂ زارِ من نوائے من است
کشتیم را ز غرق بیمے نیست	فضل توّاب ناخدائی من است
خانہ بر دوش وادیِ عشق ام	ہر کجا حسن آن سرائی من است

قطرہ سان محوِ عین ذات شدم
موج بحر بقا فنائے من است

ق

بستم احرام کعبۂ دریار	شور لبیک برندائی من است

کوی او گرچه موقف همه شد	بهر قربان من منائی من است
زاهد ار گناهِ من شمر	نصِ لاتقنطوا برائی من است
از پی کشتنم ندامتِ تو	شادمان زی که خونبهائی من است
چون نجوا اندم بهشت گشت مرا	کوئی آن ترک کربلائی من است

نیست سودای گیسوش در سر
سلسله هم جری بپای من است

دیگر

چون مقنعه ز آن عارض رشک قمر افتاد	از بام فلک طشت مه و مهر بر افتاد
از سهم دمِ تیغ تو لرزید نه دنیا	از قبضهٔ جلّادِ فلک هم سپر افتاد
در کشور آباد دلم ای شه خوبان	از لشکرِ مژگان تو زیر و زبر افتاد
از قعر هوس ترس که مملو به خلاب است	کمتر رهد آن شخص که در گِل چو خر افتاد
دریائی کرم را بخدا جوش در آید	زان آبِ ندامت که بچشمانِ تر افتاد
بر دوش فتد از سر و هم بر کمر از دوش	از چیست که گیسوی تو افتاد بر افتاد

روز است جری بهر جهان چشم برافروز
تا پرتوِ انوارِ رخش بر سحر افتاد

عیدی نذر به نواب آسمانجاه بهادر

آسمانجاه ز افلاک فزون تر شانت | گشت سرسبز زمین از اثر فیضانت
مقدم عید مبارک بتو ای نائب شاه | دوستان تو به شادی و بغم خصمانت

قطعه در تهنیت سرفرازی خدمت خزانهٔ صرف خاص به نواب نامدار نواب اقبال یار جنگ بهادر دام اقباله

میکنم تهنیت عهدهٔ نو حاصل ادا | شکر بر موهبت حق بکنم نیز قضا
روز به باد و باقبال ترقی بجهان | این دعا از جری آمین ز ملایک بسما

قطعه تاریخ وصال حضرت شاه سعد الله صاحب قبله رحمة الله علیه

جناب شاه سعد الله که جاری ز لبش حق شد | ریاض نقشبندان را زفیضش آب و رونق شد
دوشنبه روز وقت چاشت بست و هشتمین تاریخ | جمادی الاولی از بند حیاتش روح مطلق شد
چو سال وصل آن کامل طلب شد از من ناقص | جری معروض میدارم - جوار رحمت حق شد
۱۲۷۰ھ

قطعه تاریخ انتقال نواب منصور الدین خان دایم جنگ بهادر

چون امیر با دل و منصور دین | سوی جنت زین سرای تنگ رفت
سال تاریخش جری کرده رقم | منزل فردوس دایم جنگ رفت
۱۲۸۵ھ

تاریخ انتقال محمد چاند خان صاحب برادر کلان حضرت مصنف علیه الرحمه

چودھوین ماہ فطر کی رات کے وقت چاند خان | مر گئے ہای ہو گئی روشنی نگاہ ماند
پوچھا جو مین نے ای جری سال سیاہ موت کا | مجھ سے کہا سروش نے - ہائی ہوا غروب چاند

١٢٨٥ھ

تاریخ تیاری مسجد حضرت مصنف علیه الرحمه از مصنف ازین آیته می برآید

واستقم کما امرت

١٣٠٩ھ

رقعه های نیاز دوازدهم شریف و یازدهم شریف

نیاز پاک آن عالیمقام است | که اسم اعظمش خیر الانام است
نیاز پیر پاکان هم درینجا است | که جمله اولیا را او امام است
ز خوان نعمتش اینجا طعامی است | ز آب الفتش لبریز جام است
سحرگه تا دو پاس روز مذکور | مهیا سفره بهر خاص عام است

ز الطاف و کرم تشریف آرند
جری حاضر بامید سلام است

دیگر

نیاز حضرت پیران پیر است | که دین از نور فیضش مستنیر است

بہ جمع اتقیا او ہمیشال است	بخیل اولیا او بنیظیر است
زصبح بست و ششم تا بدو پاس	تناول را طعام دلپذیر است
قدم رنجہ کنند از راہِ الطاف	کہ حاضر بہر خدمت این حقیر است

زاکل ما حضر ممنون سازند
جری را کو غلام دستگیر است

دیگر

نیاز صاحب لولاک اینجا است	طعام خوان غوث پاک اینجا است
کجا عقل و کجا قدر بلندش	مکانش لامکان ادراک اینجا است
زند آنرا کہ مارِ نفس بر پای	بدفع سم آن تریاک اینجا است
غباری کز سر پا خاک ریزد	بفرق کیمیا آن خاک اینجا است
زپای چشم و سر تشریف آرید	زمینی برتر از افلاک اینجا است
سحرگہ تا دو پاس روز مذکور	تناول را طعام پاک اینجا است

برای خدمت حضرات ذیشان
کمر بستہ جری چالاک اینجا است

دیگر

نیاز آن شه کون و مکان است — که خاشاک درش تاج شهان است
جگر بند رسول کبریا اوست — بمشکل های ما مشکل کشا اوست
بود عرش معلّا تکیه گاهش — زمین و آسمان اندر پناهش
بعالم کیست کو ثانی است اورا — لقب محبوب سبحانی است اورا
به بست و هفتمین تاریخ این مه — بشوق تان بمانم چشم برراه
سحرگه تا دو پاس روز مذکور — به تشریف آوری سازند مسرور

ز اکل ما حضر ممنون نمایند
سرم در فخر از گردون ربایند

دیگر

نیاز آن جناب پاک هست این — که پایش بر رقاب اولیا هست
به صبح هفدهم اوّل جمادی — دوشنبه کان قبول مصطفی هست
زسر کرده قدم تشریف آرند — که جای رحمت جلّ و علا هست
سعادت مند شخصی کز ارادت — قدم رنجه کند منّت بما هست

تناول ما حضر سازند حضرات
که درد جرم و عصیان را دوا هست

رقعه دیگر من تصنیف غلام محبوب خان فرزند مصنف علیه الرحمة

چرا نه ناز بتوفیق بی نیاز کنم — که بزم فاتحهٔ غوث پاک ساز کنم

چه غوث آنکه چو یکبار نام او گیرم — هزار مرتبه از ذوقش اهتزاز کنم

اگرچه لایق این کار نیستم هرگز — مگر بعون خداوند کارساز کنم

به بست و هفتم ماه روان یوم خمیس — طعام فاتحه اش ساز با نیاز کنم

پس از نماز سحر تا دوازه ساعت — بانتظار شما چشم خویش باز کنم

مراد هند گر از اکل ما حضر عزت — سر تفاخر خود تا فلک فراز کنم

منم یکی ز غلامان درگه محبوب — ازین شرف به سزد گر بعرش ناز کنم

رقعه شادی میمنت آبادی غلام محمد خان صاحب مرحوم فرزند کلان حضرت مصنف علیه الرحمه

بحمد الله که باغ آرزویم — بابر رحمت باریست شاداب

ز شادی چشم نرگس در خمار است — ایاغ لاله لبریز از می ناب

درین مه جشن طوی بنده زاده — مقرر گشته ای فرخنده القاب

به بست و هفتم از سه پاس تا شام — مهیا هست بهر جشن اسباب

بہ تشریف قدوم نور آگین	رسانیدہ شود فرقم بمہتاب

دیگر از غلام محبوب خان

اینجا نیاز سرورِ عالم مقرر است	اینجا نزول رحمت خلّاق برتر است
اینجا طعام ہست پئ نذر غوث پاک	اینجا دوائی دردِ دلِ جان مضطر است
تشریف آورند بتاریخ بست و چار	از صبح تا بہ یازدہ ساعت کہ خوشتر است
ممنون لطف خویش کنند این غریب را	از اکل آن طعام کہ بس روح پرور است

عاجز محب کہ بندۂ محبوب کبریا ست
در شوق انتظار شما چشم بر در است

دیگر از ایضاً

ادا نیاز رسالت مآب میسازم	بعرس غوث حصول ثواب میسازم
زہی رسول کہ از ورد اسم اعظم او	بہ مشکلات جہان فتح باب میسازم
چہ غوث آنکہ ز نامش کہ ہست وجہ فتوح	کشا دو خاطرِ پُر پیچ و تاب میسازم
بہ بست و ہفتم این مہ سہ شنبہ بعد صباح	بخوان فاتحہ خود را مثاب میسازم
اگر کنند قدم رنجہ از کرم خود را	ز فیض مقدم تان فیض یاب میسازم
امید آنکہ ز اکل طعام نبو ازند	کہ بندہ عرض بعالیجناب میسازم

چو فضل اوست محب بیشمار بر عالم	بیک کرشمه دو کار صواب میسازم

اشعار بطور مثنوی

زفضلت ای رب امیدوارم	برحمت خود برآر کارم
نعوذ بالله به غیر او کو	بچشم احول نمود یک دو
چرا به یکتائیش گواهی	دهد نه از ماه تا بماهی
که ذات پاکش بقدرت خویش	کمال دارد به صنعت خویش
عجب بلند است بارگاهش	نه عقل یابد نه فهم راهش
حصار افلاک برکشید است	خیال لرزان درو چو بید است
طباق سرپوش چند کرده	عقول ما شهر بند کرده
زقدرتش آسمان نمونه	عروج اندیشه واژگونه
بآنکه فضل است عقل کل را	برد ازانجا کشید دل را
چو راه مصنوع واندانم	بکنه صانع فرس چه رانم
نصیب حضرات اهل خبرت	نشه بکنهش بغیر حیرت
خوشا کسانیکه چشم ظاهر	فرا نگیرند از مظاهر
بدیدهٔ دل چو نور ایمان	دهند جائی به جان جانان

بغیر رویش دگر نه بیند | بغیر گویش نه بر نشیند

ز چشم داد است بهر دیدن | نه پاکش است بدویدن

بآن تو بنگر شهنشهی را | بسوی او گیر ازین رهی را

باز چشم الٰهی انور | ز عین الطاف خویش بنگر

بحق نورے که زو دو عالم | شد است روشن چو جان آدم

خلاصهٔ کائنات احمدؐ | شفیع جمله عصات احمدؐ

بانبیائے سلف گرامی | باولیائے خلف تمامی

بذات او کل همه چو اجزا | نه کل که باشد ز جزو برپا

بود بجمع صفات کل او | صفات و ذاتش دو نام یک رو

چه کل که از فرق جبر و نقصان | رسد نه بر ذات او چو انسان

برید هر کس که زو بادبار | نعوذ بالله بگشت مردار

هر آنکه بے اوست مندفع باد | هر آنکه با اوست مرتفع باد

محبت او محبت حق | عداوت او عداوت حق

قیام از آن کل بما همه هاست | قیام آن کل ز کل کل خاست

هم اوست کل نیز کل کل او | هم اوست سرچشمهٔ هم او

چه گفتم و حال من کجا شد　　چه بودم و حال من کجا شد

احد بذات و به نعت احمد　　الیه مرجع الیه مقصد

نگفتم این رمز من نگفتم　　نه این لآلی به نظم سفتم

خدای من در دلم فگند　　زبان به تبیان چشید ازان قند

دعا

یا الٰهی حرمت صحب کبار و آل پاک　　کین بزرگان اند بعد انبیا خاصان تو

گر و عصیانم مگردان سخرهٔ شیطان کن　　تا بمانم زنده مانم قیدی فرمان تو

قصیدهٔ نعتیه

یا رسول عربی ختم رسل امددنی　　مظهر ذات خدا مبدا کل امددنی

دستگیر انظری من افتاده زار　　تا نلغزد قدمم بر سر پل امددنی

ساقیا خانهٔ تو تا به ابد باد آباد　　منکه مست ازلم ساغر مل امددنی

ای بهار چمنستان شفاعت نظری　　بر من بلبل دیوانهٔ گل امددنی

بادهٔ عشق که در جان جری جوشان است　　می زند نعرهٔ جانکاه که قل امددنی

مناجات

الٰهی من گنهگارم گناه بیعد دارم　　نمیباشد بعالم چون من عاصی کسی قاصر

ظلمنا ربنا بر خود اگر بر ما نه بخشائی
بکن یارب بحق آل و اصحاب رسول الله
پناه تو همی جویم اگر صبح است و گر شام است
پریشانی و درد و غم همیشه دار دور از من
و لا تحمل علینا بار کز طاقت فزون باشد
جری را غیر خود یارب مکن محتاج کس هرگز

شوم البته ای فضال مطلق خائب و خاسر
بقول کلمهٔ طیب مرا زین دار وقت آخر
نگهداری ز آفتهای نفس دشمن اقنی در
بدنیا خرم و خرسند با صحت سلم خاطر
دگر باری نهی بر من بفضل خود بکن صابر
بعزت دار در کونین و باطن ساز چون ظاهر

تمت

الحمد لله تعالی دیوان بلاغت نشان افاضت بنیان حضرت الحاج مولانا مولوی محمد شجاعت خان صاحب المتخلص بہ جری حیدر آبادی رحمة الله علیه که نا مردف و غیر مرتب بود بتائید و توفیق حق سبحانه تعالی و از سعی و تردد خود و محب صادق بنا بکرم فرما مولوی محمد عبد الحق صاحب ردیف وار ترتیب داده و با نطباع و انتخاب آن سعادت دارین خود انگاشته بعد ملاحظه و نظر ثانی مکرمی عنایت فرمای من جناب مولوی محمد صدیق حسن المتخلص بہ عاشق مدرس فارسی مدرسه عالیه سرکار عالی در مطبع مفید دکن واقع گلزار حوض باهتمام ابو رجا مولوی محمد عبد القدیر صاحب مالک و مهتمم مطبع بصرف زر کثیر بنظر افاضت عام و تعلیم برادران عزیز اعنی غلام احمد خان و غلام قاسم خان و غلام حسین خان و غلام دستگیر خان سلمهم الرحمن باه اول ماه مبارک رجب المرجب ۱۳۱۴ھ زیور طبع پوشانیده شد امید از سخن آفرین آن است که مطبوع طبایع خاص و عام و مقبول خاطر اهل انام گرداند آمین — راقم غلام محبوب خان

تقریظ من تصنیف غلام محبوب خان ابن محمد شجاعت خان صاحب مغفور المتخلص بہ محب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محمدت خدای عالم جل جلالہ و شانہ و عم ثنائہ و نوالہ بحریست ذخار و ناپیدا کنار کہ دم غواصان عالی دم دم شناوری بر ہر قدم دمبدم شکستہ۔ و تشنہ لبان سرچشمۂ حمد ایزدی را ہنگام سیرابی قطرہ بگلو گرفتہ۔ آخر حباب وار لب گفتگو بہم بستہ از تلاطم امواجش بساحل سکوت در رسیدند۔ و از چشمۂ شکر او تر زبان شدہ آہنگ مَاعَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ ساز کردند۔

و منقبت سردار امم صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ و سلم وادیست بسیط و بے پایان کہ جادہ پیمایان این راہ را بہ نارسائی بخت پای ہمت از وفور آبلہ بستہ۔ و سبک رفتاران صاحبدل را از گرانجانی نیروے رفتار یکدست شکستہ۔ انجام کار از تکاپوے خویش باز ماندہ رجعت قہقری نمودند و دست نامرادی بدامن ہر خار زدہ پس پا و شکستہ خاطر شدند ولب باین ساز باز کردند

	خدا وصاف ذات مصطفی بس		محمد مادح ذات خدا بس	

پس من عاجز کجا یارا که ازین بحر عمیق گوہرے از درر غرر مطالب آرم
وقطرهٔ ازین سرچشمه اشامیدن توانم۔ ومن بے دست وپا رایای رفتار کو
که بمنزل مقصود رسم۔ ودست آرزو به فراخگی نور مقاصد زنم۔ آن به که مہر
خموشی ازین گفتار بر دہن برہم زنم۔ وپا ازین وادی درہم کشم ودرین شعر
دلچسپ اکتفا کنم ؎ زلاف حمد ونعت اولی است بر خاک ادب خفتن
سجودی می توان کردن درودی میتوان گفتن — اما بعد این ہیچدان غلام محبوبجان
مددگار عالیجناب معلی القاب نواب نامدار آقای ذی وقار حاتم دوران فیاض
زمان امیر ابن امیر نواب فیاض الملک بہادر دام الله اقباله مہتمم خزانه
حضور پرنور وافر السرور لامع النور مایهٔ افتخار کرّ وفر جوہر تیغ فتح وظفر
زیبندهٔ سریر شہریاری دُرّة التاج سروری وسرداری ممہد امن وعدالت
مستاصل بدع وضلالت صاحب الاقبال ذو النوال خاقان ابن خاقان
سلطان ابن سلطان ظل السبحان آصفجاه نظام الملک فتح جنگ نواب
میر محبوب علی خان بہادر بادشاه دکن صانه الله عن الشر
والفتن لازالت ظلال نصفته ودولته علی المستظلین مویدًا

بخدمت ارباب علم و فن و اصحاب شعر و سخن عرض میدہد - کہ جناب قبلگاہی
محرم راز لم یزلی و واقف اسرار خفی و جلی فاضل اجل و عالم باعمل مولانا مولوی
محمد شجاعت خانصاحب جری طاب ثراہٗ وجعل الجنۃ مثواہٗ بہ قدردانی
وزیر اعظم برگزیدۂ عالم رکن السلطنت عماد الدولت ارسطو فطرت
جالینوس حکمت نواب عالی گوہر سپہ سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان
بہادر مدار المہام سرکار عالی و بہ دستگیری درماندگان مدار حاجت
روائے حاجتمندان روزگار مہر منیر برج شرافت بدر درخشندۂ چرخ امارت
مصاحب السلطان نواب اکرام جنگ بدر الدولہ بہادر مغفور بعہدۂ جلیل
مددگاری خزانہ صرفخاص و تقسیم منصبداران رکاب مامور و سرفراز شدند
وبحسن لیاقت خویش عہدۂ مفوضہ را بطوری انجام دادند کہ مقبول خواطر
ہر اصغر و اکبر و مطبوع طبائع ہر کہتر و مہتر گشتند - این معنی بر جہان
و جہانیان محتجب نیست کہ جناب ممدوح بغایت خدا پرست بودند و از
عہد انتت سن و سال تا بہ روز وصال یکسان بہ جادۂ اطاعت حق پوئیدند
و از دائرۂ اعتدال گاہی قدم بیرون نہادند - بعد از ادائے فرائض منصبی
باطاعت حق مشغول می بودند و بصحبت اولیاء اللہ عمر عزیز بسر می بردند

و از ولی کامل عارف صاحبدل حضرت مولانا المولوی میر اشرف علیصاحب
علیہ الرحمۃ خلیفہ و جانشین حضرت کرامت اکتناہ قطب الوقت شاہ سعد اللہ
قدس سرہ بطریقہ قادریہ بیعت داشتند۔ و شوق و ذوق بجدی بود کہ
ہمہ شب بیدار و مراقب و محو بلقاے کردگار می بودند۔ روز بہ اطاعت
ظل اللہ و شب بعبادت ذات پاک میگذرانند و بہ مستی صہباے عشق حقیقی
گاہ گاہ کلام موزون نیز مضمون کہ عبارت از شعر و سخن است بزبان معجز
بیان ایشان روان و براے ذی شعوران ارمغان بودے میشوم
سخن از قدوۃ العارفین زبدۃ السالکین حضرت مولوی حافظ میر شمس الدین صاحب
المتخلص بہ فیض علیہ الرحمہ بود۔ از انجا کہ ہر فرد بشر را بمصداق کل لدینا
محضرون ودیعت حیات مستعار بخالق سپردنی و بحسب کل نفس ذائقۃ
الموت شربت ممات چشیدنی است بتاریخ ۲۰ ماہ محرم ۱۳۱۲ھ
روز سہ شنبہ ہنگام سحر بارادہ نماز از خواب بیدار شدند و ہنوز سر ارادت
بہ محراب عبادت نہ نہادہ بودند کہ جاذبہ رحمت حق بکنف کفایت خود در کشید
یعنی تا دو سال بمرض استرخار بیمار بودہ بعالم قدس راہی و مستوجب مغفرت
الٰہی گشتند اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیہِ رَاجِعُون۔

نہ پنداری کہ جان را رایگان داد	فروغ روی جانان دید و جان داد

از وقوع این حادثہ جانکاہ حالتی برمن طاری شد کہ بیان آن را بر نمی تابد
چون گریہ و زاری بقول عرفی ۔

عرفی اگر بگریہ میسر شدی وصال	صد سال می توان بہ تمنا گریستن

مفادی نمیداشت آخر بہ حبل المتین شکیبائی دست استوار کردم و
این قطعہ تاریخ بر زبان آوردم

واز لقای پدرم کرد وفات و نعشش	گوہر اشک بہ رشتہ مژگان سفتم
بود او نیک پی نیک چو خلد است محب	دخل الخلد ابی سال وفاتش گفتم ۱۳۱۲ھ

واین کلمہ شریفہ ہم تاریخ ۔ اَشْھَدُ اَنْ لَّا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ وَاَشْھَدُ اَنَّ
مُحَمَّدً عَبْدُہٗ وَرَسُوْلُہٗ بدلم القا شد ۔
ہر چند طبع عالی سخن سرائی نمیخواست و فکر ثاقب مشاطہ وار زلف عروسان
سخن نمی آراست لیکن بعالم ذوق و مستی و شوق اشعار و غزل و قصائد
کہ رقم فرمودہ بودند و انہم از دست روزگار تفرقہ انداز مصئون و
محفوظ نماندہ بعد تلاش بسیار ہر قدر پرچہ ہای کرم خوردہ و بوسیدہ از ذخیرہ
بہ یاوری بخت و فیروزی قسمتم بر آمد سعادت خود بفراہمی و ترتیب آن

انگاشتم و نام تاریخی آن (مرآۃ الخیال) ۱۳۱۲ھ نہادہ در مطبع مفید دکن بقالب طبع در آوردم - از انصاف پسندی صبح نفسان معنی رس دمعنی رسان صبح نفس و شاعران نازک خیال و ماہران ہنر و کمال چشمداشت آنکہ بچشم قبول ملاحظہ نمایند اگر جائے سہو لفظی و یا معنوی بنظر آید بر نقصان انتخابم حمل فرمایند - ع

بپوشش گر بخطائے رسی و طعنہ مزن
کہ ہیچ نفس بشر خالی از خطا نبود

غلام محبوب خان و غلام احمد خان و غلام قادر خان و غلام حسین خان و غلام دستگیر خان
فرزندان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

تقریظ از جناب محمد مؤید الدین صاحب وفا

فراخور حمد و ثنائے فراوان آن سخن آفرین حقیقی است کہ کلیات کائنات را از رباعی عناصر و مخمس حواس خمسہ و مسدس جہات و سبع افلاک تضمین کرد و تزئین بخشید - و نعت بیکران مر آن شاہ بیت رسالت را کہ از قوافی ائمہ اثنا عشر و ردیف صحابہ کرام کونین را موزون فرمود صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ و سلم -

نازک خیالان وشیرین مقالان دکن را مژده باد که درینولا دیوان فصاحت عنوان شاعر رنگین بیان سخنور شیرین زبان افصح الفصحا ابلغ البلغا رشک طغرا وظهوری ثانی عسجدی وعنصری فرمانروای شهرستان سخندانی گره کشائے عقده هائی معانی جناب مولانا مولوے الحاج محمد شجاعت خان المتخلص جری نور الله مرقده وجعل الجنة مثواه —

حسب الارشاد جامع معقول ومنقول حاوی فروع واصول ناثر یکتا ناظم بے همتا شمع افروز محفل شعر وسخن اذین بند مضامین جدید وکهن غازه آبروے سخنوری گلگونہ رخسار نکتہ پروری عالیجناب مولوی غلام محبوب خان صاحب المتخلص به محب لازالت لوامع تفضله خلف الصدق مرحوم مغفور مددگار دفتر خزانۂ صرف خاص بندگان عالی اعلیحضرت سرکار نظام خلد الله ملکه مطبوع طبائع شعرائے زمان شد سبحان الله چه دیوانیست فصاحت وبلاغت بیان که از آغاز تا انجام بدرستی مضامین وچستی بندش مالامال است —

بحرف گیران موقع نکته چینی نیست که از عیوب پاک وهر مصرعه بر علامه طبعی مرحوم دال است - هر چند میخواستم که توصیفش شایان شان دیوان وصاحب دیوان کنم لیکن عالم مجبوری است که بجز یک

لفظ بے نظیر کہ آنہم پیمانہ فروریختہ میکشان خمخانہ نظم و نثر است دیگرے میسر نمی آید پس مناسب ہمین خواہد بود کہ صرف اینقدر کہ (دیوان بینظیر است) عرض کردہ مہر خموشی بر دہن زنم و بر قطعہ تاریخ اکتفا کنم -

قطعۂ تاریخ طبع دیوان جری

شاعر کامل شجاعت خان سحبان ہمت
اونکے لخت دل محب نے اونکا دیوان لطیف
جو کہ مبتین ہین وہ مثل جوہین سب مقصود
دائرہ ہر ایک بیضاوی ہے دست موسوی
دل تڑپ جاتا ہی مانی کا وہ ہی نقش و نگار

جنکے دم سے تھا جہان مین لطف معنی پروری
طبع کروایا ہی باشان و ہزاران برتری
گر ورق تخت سلیمان ہی تو مصرع ہے پری
خامۂ کاتب پہ ہی قربان سحر سامری
اہل مطبع نے دکھا لی ہی عجب جادوگری

کی وفا نے جستجوی سنہ جو بادی ادب
شعر بولے - گلشن مطبوع اشعار جری

۱۳۱۳ھ

یکدو غزل که نتیجه فکر بلند آسمان پیوند جناب محب موصوف که از ان اندازهٔ موزون طبعی و نازک خیالی شان میتوان شد زیب و زینت تقریظ خود انگاشته پیشکش ناظرین انصاف پسند میکنم وهو هذا

غزل محب

چنان بیتابی لاغر در غم یارست پنداری
که تن در پیرهن در پیرهن خارست پنداری

باهنگ غمت این سینه مزمارست پنداری
نفس با نالها دمسازچون تارست پنداری

نه تنها این دلم دیوانه بر یارست پنداری
که هر ذی هوش در زلفش گرفتارست پنداری

برنگ و بوی گل غره مشو ای بلبل بیدل
دمی چند این همه سامان بگلزارست پنداری

گر از اهل جهان دمساز مارا نیست باکی نیست
بما هر دم بپرده همنفس یارست پنداری

مزن دست شره دامن گل ها تو ای گلچین
نهفته زیر هر برگی سر خارست پنداری

اشارت های ابرویش بشارت میدهد مارا
برات عشقبازان تیغ خونخوارست پنداری

نه پنداری که کام از لبش آسان شود حاصل
گذر تا چشمهٔ حیوان بدشوارست پنداری

چو پرسیدم چرا در گریه آورد سوال وصل
بگفت این گریه من عین اقرارست پنداری

چو رفتم بهر دیدارش قضارا یافتم خفته
بدل گفتم که اینک بخت بیدارست پنداری

هر انکو بیخبر از خویش و از بیگانه میباشد
باو اندر جهان عین خبردارست پنداری

شکست رنگ رخسارم دلیل عشق تست اینجا | ثبوت دعوی ام پیدا از اظهار است پنداری

محب چشمان خونریزان مزار خویش وا دارد
که بعد مرگ هم در شوق دیدار است پنداری

دیگر

چون زمین نظرم آن قد بالا بگذشت | از دل طایر جان خواهش طوبی بگذشت

شور و فریاد من از گنبد خضرا بگذشت | موج اشکم ز سر طارم اعلی بگذشت

شد بیک جلوهٔ انوار تجلی بیخود | بهر دیدار تو بر طور چو موسی بگذشت

قیس گشته بخیال رخ لیلی مجنون | کوه کن در غم شیرین بتمنا بگذشت

موج وار دکف خویش از آن جام حباب | یار بدست مگر بر لب دریا بگذشت

ناخدا را نخدا یاد نکردیم گهی | گرچه صد موج حوادث ز سر ما بگذشت

کس ندانست که او در شب معراج چسان | از کجا تا بکجا بهر تماشا بگذشت

شهرهٔ حسن و جمالت نه بآفاق رسید | بلکه از تحت ثری تا به ثریا بگذشت

تیغ ابروی تو بگذشت ز سر تا بقدم | ناوک ناز تو بیرون ز دل ما بگذشت

از مداوای مریضان تو عاجز آمد | زین سبب بر سر افلاک مسیحا بگذشت

شعلۂ آہ من سوختہ دل ای یاران		رفتہ رفتہ ز سر عرش معلا بگذشت
کن مشرف ز طواف در جانان یا رب		عمر در آرزوی یثرب و بطحی بگذشت

محب افسوس بعشق گل رعنا آخر
چون نسیم سحر از گلشن دنیا بگذشت

خادم العلماء
محمد مؤید الدین وفا

تقریظ منظوم من تصنیف علامہ زمان شاعر جادو بیان ناظم دیوان سخندانی ہمپایۂ سعدی و نظامی جناب مولوی غلام قادر صاحب گرامی شاعر حضور پر نور

که زو سکه در ملک جادو بیانی — که داد آب تیغ زبان دری را
که افراخت از نکته دانی لوائی — که افروخت شمع سخن گستری را
که بکشاد دفتر ز معجز کلامی — که بربست پیرایه جادوگری را
که در ساخت با نکته های تصوف — که واسوخت اسباب کین پروری را
سپردند مفتاح باب فصاحت — زبان شجاعت علی خان جری را
چه پرسی ز انداز فکر بلندش — که شوخی دهد وام بال پری را

کجا طاقت دم زدن پیش نطقش — گرامی و خاقانی و انوری را

تاریخات وصال جناب فیض مآب سالک مسلک خدادانی حضرت حاجی محمد شجاعت خان صاحب مغفور المتخلص به جری قطعه تاریخ رحلت فرمائے حضرت مصنف علیه الرحمه من نتائج فکر ثاقب و طبع وقاد جناب محمد فخر الدین خان صاحب

سیف در صنعت تذحلہ شاگرد جناب عصر صاحب

بہ دکن حضرت شجاعت خان	واہ بر دند گوسے ناموری
سیف تاریخ گفت از سر آہ	نیک خلق و کریم بود جری

(ا) ۱۲ ۱۳ ہ

قطعہ تاریخ چکیدہ قلم جادو رقم محمد موید الدین صاحب وفا تلمیذ جناب طاہر صاحب

عارف و زاہد و کریم و خلیق	منبع حلم و علم و سنجیدہ
محسن و احسن و شجیع و جری	امجد و افخم و جہاندیدہ
حیف چون آمدہ پیام اجل	رخ خود در کفن بہ پوشیدہ
در نہان خانۂ عدم بشتافت	جان سپردہ رضائی او دیدہ
از وفا بہر سال ہاتف گفت	دوست با دوست وصل گردیدہ

۱۲ ۱۳ ہ

ایضاً بہ تبدیل قافیہ

شایق وصل چون شجاعت خان	قاطع راہ فصل گردیدہ
جان او را بہ بارگاہ قدس	صورت روح دخل گردیدہ
ہاتفی گفت با وفا سالش	دوست با دوست وصل گردیدہ

۱۲ ۱۳ ہ

من نتایج طبع ہیچمدان غلام محبوب خان المتخلص بہ محب عفی عنہ الرحمن
فرزند کلان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

وا دریغا پدرم کرد وفات و بغمش ‎ ‎ ‎ گوہر اشک بہ رشتۂ مژگان سفتم
بود او نیک پی نیک چو خلدست محب ‎ ‎ ‎ دَخَلَ الْخُلْدَ اَبِیْ ۔ سال وفاتش گفتم

۱۳۱۲ ھ

من نتایج طبع عزیز از جان جناب غلام احمد خان سلمہ الرحمن سررشتہ دار
خزانہ صرف خاص فرزند حضرت مصنف رح

زمانہ کا ہرگز نہین ایک حال ‎ ‎ ‎ بدلتا ہے ہر وقت یہہ اپنی چال
دکھائے کبھی خرمی یہہ ہمین ‎ ‎ ‎ کبھی غم کا دل پر رکھے یہہ وبال
کبھی یہہ کرے وصل سے شادکام ‎ ‎ ‎ کبھی یہہ کرے ہجر سے پائمال
بہر حال حالت کو اسکے مدام ‎ ‎ ‎ کبھی ہے ترقی کبھی ہے زوال
مجھے بھی اسی نے دکھایا ہی غم ‎ ‎ ‎ مجھے بھی اسی نے کیا خستہ حال
کرون اپنے غم کا مین کیا تذکرہ ‎ ‎ ‎ لکھون دردِ دل کا مین کیا اپنی حال
میرے قبلہ و کعبہ یعنے جری ‎ ‎ ‎ ہے مشہور جنکا جہان مین کمال
جمیل الشیم عارفِ پاکباز ‎ ‎ ‎ خجستہ شمائل ستودہ خصال
نہین خلق مین کوئی اونکا نظیر ‎ ‎ ‎ نہین جو دمین کوئی اونکا مثال

گئے خلد کو حالت سجدہ مین
جہان سے ہوا انکا آہ انتقال

محرم کی تاریخ تھی بیسوین
سحرگہ سہ شنبہ تھا روز وصال

چھپا خاک مین جب وہ بدر منیر
ہوا گھٹکے مین غم سے مثل ہلال

کہا آہ کے ساتھ احمد نے سن
چھپا خاک مین آفتاب کمال

(۶) آہ ۱۳۰۶

طبعزاد عزیز از جان غلام قادر خان سلمہ الرحمٰن فرزند حضرت مصنف علیہ الرحمہ

قبلۂ من چون شجاعت خان جری
از جہان سوی جنان خوش کام شد

باہزار افسوس سال وصل شان
گفت قادر — آہ فیض عام شد

۱۲ ۱۳

تاریخات طبع دیوان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

قطعہ تاریخ ریختہ کلک گہر سلک شاعر جادو بیان سر آمد خیل سخنوران عالم باعمل فاضل بے بدل جناب مولانا مولوی محمد صدیق حسن صاحب المتخلص بہ عاشق صدر مدرس فارسی مدرسۂ عالیہ سرکار نظام

بود مژدۂ طبع نظم جری
مسرت دہ جان اندوہگین

جری آنکہ بودہ بزہد و خلوص
تہین یادگار بزرگان دین

باصرار محبوب خان ابن او
کہ نرسید از مردم نکتہ چین

چہ محبوب خان شاعر ذی شعور
کمال و ہنر را محب بالیقین

کفایت مینی‌یش خوش صفت باوقار
نگندم بر آن یک نظر سرسری
غرض انچه دیدم توانم ستود
بلاغت بمعنی لغزشش نهان
چه معنی که درتاب شمس شرف
چه لفظی که شایستهٔ واه واه

بگنجینهٔ شاه مرد امین
همه یافتم درخور آفرین
که باشد کلامش بخوبی قرین
فصاحت ز لفظ روانش ببین
چه لفظی که در آب دُرِّ ثمین
چه معنیٔ که مستلزم آفرین

بدر دیده عاشق سویدائی عیب
بگفتا که نظم جری دلگزین
۱۳۱۴ھ

تاریخ طبعزاد عالم باعمل فاضل بے بدل شاعر نازک خیال تبریزی سند گلدستہ ہر ہنر و کمال مولانا مولوی محمد عبد الحق صاحب مدرس فارسی مدرسہ منصبداران رکاب بروزن -

مفاعلن مفاعلن مفاعلن در بحر رجز مسدس مخبون

کلام پاک و دلپذیر عارفے
سنش چو جست طالب رمیدہ دل

چه خوب طبع شد بفضل ایزدی
فلک بگفت - نظم عالی جری
۱۳۱۴ھ

قطعہ تاریخ من نتائج فکر ثاقب و طبع نقاد جناب محمد فخر الدین خانصاحب المتخلص بہ سیف شاگرد جناب عصر صاحب

چہ کلام جری است معنی سنج	می پسندند معرفت آگاہ
سیف تاریخ طبع دیوان گفت	ہست ارشاد رہنمائے الہ

۱۳۱۳

قطعہ تاریخ مترشحہ قلم جواہر رقم جناب مرزا رسول بیگ صاحب المتخلص بہ کرم منشی دفتر خزانہ صرف خاص تلمیذ جناب عصر صاحب

ہمہ عندلیبان نوا می زنند	بہار سخن ہست این لاکلام
رقم کرد تاریخ طبعش کرم	کلام جری گشت مقبول عام

۱۳۱۳ھ

قطعہ تاریخ طبعزاد شاعر نازک خیال جناب محمد عبد اللہ خانصاحب المتخلص بہ ضیغم واماد سر شرف الدولہ مرحوم

چہ زیبا طبع مرآت الخیال است	صفایش رشک رخسار پری واہ
سنش از روی آئین گفت ضیغم	زہے آئینہ نظم جری واہ

۱۳۱۴ھ

قطعہ تاریخ طبعزاد غلام محبوب خانصاحب المتخلص بہ محب فرزند کلان حضرت مصنف

چشم بکشا بہ تماشای گلستان سخن	کن نظر تازگی غنچہ و ریحان سخن
طبع دیوان جری گشت چو از عون خدا	شد زخورشید ومہ چرخ فزون شان سخن

وہ چہ دیوان کہ در وے ہست مضامین بلند ‌ ‌ نے مضامین بحقیقت بود آن جان سخن

کوجری صبح نفس عارف و عالی تخمین ‌ ‌ کوجری قبلۂ من کعبہ و ایمان سخن

بود در تفرقہ از دست زمانہ غربالش ‌ ‌ جمع از کوشش من یافتہ دیوان سخن

جلوہ گر شاہد معنی است ہر شعر مبین ‌ ‌ گشتہ ہر یک ورقش حجلۂ خوبان سخن

نقطہ اش خال بتان دائرہ اش دیدہ حور ‌ ‌ ہست ہر سطر وے از زلف عروسان سخن

مژدہ اے دل برسان اہل سخن را ایندم ‌ ‌ موسم گل برسید ہست بہ بستان سخن

فکر تاریخ نمودم چو محب در گوشم
گفت ہاتف سن طبعش چمنستان سخن
۱۳۱۴ھ

تاریخات اردو

قطعہ تاریخ من نتائج فکر موزون جناب مرزا فتح اللہ بیگ صاحب المتخلص بہ قانون

طبع دیوان شجاعت خان ہوا ‌ ‌ عشق کی اوس مین عبارت ہے بھری

مصرع تاریخ لکھ قانون تو ‌ ‌ رونق خوبان ہے دیوان جری

۱۳۱۴ھ

تاریخ طبع از عزیز از جان جناب غلام حسین خان المتخلص بہ حسن فرزند حضرت مصنف

ہوا شکر حق اندنون مشتہر ‌ ‌ کلام فصیح جناب جری

کمال ادب سے حسن سن کہو ‌ ‌ ہے کیا خوب واہ واہ کیا جری

۱۳۱۴ھ

تاریخ ختم تصنیف صدر المعلمین شمس المحدثین بدر المفسرین علامۃ الزمان عالیجناب مولانا مولوی میر محمد حنیف صاحب صدر مدرس مدرسہ منصبداران رکاب سرکار عالی

نفحات من فتیت العنبر	ام شذا روض الربیع المزہر
وہزار رجّع التغرید ام	نغمات من مثانی المزہر
بل غوانٍ من قوافٍ برزت	تتہادی فی الحریر الاخضر
رافلات تتثنی عجبا	ببیان الشنفری والبحتری
انتجتہا فکرۃ السابق فی	کُلِّ مجد وہو بالسبق حری
مفلق القول شجاعت خان مَن	صیتہٗ قد دار دور المشتری
جاءنا بالمنطق الجزل فلم	نلق من مشبہہ فی الاعصر
وبحسن الطبع قد زیّنہ	نجلہ المحبوب زین المحضر
ولذا ارّخہ حین انتہیٰ	طبعہ العبد الحنیف الحیدری
رقّ معنیً وانسجاماً قسماً	بجمیل الطبع دیوان جری
۳۰۰ ۱۷۰ ۱۹۲ ۲۰۱	۸۵ ۱۱۲ ۷۱ ۲۱۳

قطعہ تاریخ مں تصنیف منیف عالم یکتا فاضل بے ہمتا ستودہ صفات حمیدہ خصال
تاج المعلمین جناب مولوی محمد عزیز الدین صاحب مدرس عربی مدرسہ منصبداران کتاب بروزن فعولن فعولن فعولن فعل

أَبَدْرٌ مُنِيرٌ أَزَالَ الدُّجَى — أَمِ الشَّمْسُ لَاحَتْ عَلَى النَّظَرِ
کیا ماہ کامل نے تاریکی کو دفع کیا — یا آفتاب نظر پر چمکا

أَمِ الصُّبْحُ فِي الْأُفُقِ بَادٍ بِهِ — يُرَى النُّورُ فِي أَعْيُنِ الْبَشَرِ
یا صبح افق مین ظاہر ہوئی جسکے سبب سے — انسان کی آنکھون مین نور معلوم ہو رہا ہے

فَبَانَ لَنَا أَنْ قَدِ انْطَبَعَتْ — كِتَابٌ مُنِيفٌ بِنَظْمٍ طَرِي
تو ظاہر ہوا ہمکو کہ چھپ گئی — ایک بلند کتاب تازہ نظم سے

بِهِ شَاعَ نُورُ الْهُدَى فِي الْوَرَى — دَرَارِي النَّصَائِحِ كَالدُّرَرِ
جسکے سبب سے ہدایت کی روشنی جہان مین پھیلی ہے — مضمون کی روشنیان مثل مروارید کے

إِذَا مَا تَفَحَّصْتُ تَارِيخَهُ — بِفِكْرٍ بَلِيغٍ وَطَبْعٍ حَرِي
جب اوسکی تاریخ مین نے تلاش کی — رسا فکر اور لائق طبیعت سے

فَأَلْهَمَنِي هَاتِفٌ صَائِبٌ — لَقَدْ لَاحَ ضَوْءُ كَلَامِ الْجَرِي
۱۳۱۴ھ
تو الہام کیا مجھکو حق رس ہاتف نے — کہ تحقیق چمکی جری کے کلام کی روشنی

[illegible]

تاریخ من تصنیف شاعر یگانہ او ستاد زمانہ سخندان و سخن پرور محمد یعقوب علی صاحب المتخلص سخنور محافظ دفتر محکمہ معتمد تعمیرات عامہ وغیرہ

قطعۂ فارسی

حبذا حضرت شجاعت خان الامر تبت	مرحبا شاہنشہ اقلیم معنی پروری
انتظامی داد در لفظ و معانی طرفہ تر	کز بلندی میکند با نظم پروین ہمسری
من چہ گویم این کہ دیوانست یا سحر و طلسم	من چہ دانم شاعری کردہ ست یا جادوگری
در فصاحت آفرینی غیرت سعدی شدہ است	در بلاغت پروری گشتہ ست رشک انوری
ایکہ میداری تمنای کلام دلربا	نقد جان ہدیہ بکن حسرت چہ در دل میبری
ای سخنور چون سر دشمن شکست از سنگ شک	سال طبع آمد چہ نایابست اشعار جری ۱۳۱۴ھ

تاریخ دیگر در اردو از سخنور صاحب موصوف

چھپ گیا اس سال دیوان شجاعتخان جری
طبع کے قالب مین گویا آگئی جان سخن

حضرت محبوب خان صاحب کے صدقے جائیے
کر دیا جاری برادر یا فیضان سخن

بیشہ معنی ہے ہر مقطع کلام پاک کا
شیر ہے نام جری دیوان نیستان سخن

سطر سنبل حرف گل معنی شمیم جانفزا
فیض کا گلشن ہی ہر نغمہ سنجان سخن

ای سخنور تو عبث ہی مبتلائے فکر سال
طبع کی تاریخ ہی دلجو گلستان سخن
۱۳۱۴ھ

قطعه تاریخ انتقال شجاعت خان صاحب مرحوم مغفور

من تصنیف جناب احمد غلام حسین صاحب المتخلص به جذبی محتاج

از جاذبان ولی الله عارف بالله حضرت شاه سعد الله صاحب مجددی قدس سره

شجاعت خان نمازی اهل دل بود	سخی صایم و حاجی اهل عزت
روان شد از جهان جذبی سنش گفت	ز دنیا اهل دین رفته بجنت ۱۳۱۲ھ

ایضاً

شجاعت خان جری اورا تخلص	سخی صایم نمازی اهل دل بود
بیامد وصل او با تاج ایمان	جری در جنت الفردوس معدود ۱۳۱۲ھ

صحت نامه دیوان حضرت حجری

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱	بانفصال	باتصال	۲۹	۱۵	بیان	بتان
۸	۷	جبیر	جبر	۳۰	۱۵	برسرستان	سربستانِ
۹	۲	نصب	نصیب	۳۴	۸	بهوان	بسمندِ
۱۸	۱۵	گوی	گوئی	״	۱۵	نامید	نومید
۲۰	۱۳	ازهرسرکیه	سرکیه پرده ازوی	۳۵	۱۳	تنگ	تنک
		پرده برداشت	برداشت	۳۹	۶	زخم	رخم
۲۱	۶	الست	الست	۴۱	۱۵	نه نکنی	نکنی
״	۱۳	و بُد	بُد	۴۴	۲	همه	همه
۲۳	۳	بستند	برستند	۴۵	۱۴	دیدهای	دیده های
״	״	بستّند	بستند	۴۶	۶	جبید	جبید
۲۵	۸	هست	است	״	۱۴	جبته	جبهئه
۲۷	۱	تخت	بخت	۴۹	۴	مسیحای	مسیحائی
۲۸	۵	فخرست و فخر	فقرست و فخر	۵۵	۱۰	سهم	تبسم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۶	۱۲	دائرۂ کوزنان	دائرۂ نوزنان
۵۷	۹	بماہیّت	بماہیت
۵۸	۶	کئی	کی
۶۱	۱۰	بری	بہای
"	۱۳	بہ حالم	بحالم
۶۳	۱۲	در اندرم	بِرندم
۶۶	۱۱	صیحت	صِحّت
۶۷	۵	احتشامت	احتشامت
		احتشامت	احتشام
"	۱۱	گہپت	گہت
"	"	ارتفایت	ارتقایت
۶۸	۱	ازسر	ازسر
"	۸	گربہ	گریہ
"	۱۱	شعشۂ ازبیغ	شعشعہ از تیغ
۶۸	۱۲	در ترزاری	در نزاری
"	"	باصلح	یا صلح
۶۹	۴	سرخروی	سرخروئی
"	۱۱	نگہت	نکہت
۷۰	۳	برکندیدن تن	ہست برکندیدن دل
۷۱	۶	کنیش	کنش
۷۳	۱	بہند	بہند
۷۵	۲	خوابش	خوانش
"	۳	اعیان	عیان
۷۸	۱۰	بہ گفتگوے	بہ گفت وگوی
۷۹	۹	تاپے	تابے
"	۱۲	ارمحمّدت	از محمدت
۸۱	۱۵	مئ	می
۸۴	۲	ازبجت	ازبخت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹۶	۷	ایکہ	اینکہ
//	۵	زاو	باد
۱۰۱	۲	مرتبش	مرتبت
۱۰۲	۷	راجہ راجہاں	راجہ راجایان
		مہاراجہ نرندر	راجہ نراندر
۱۰۴	۱۲	طپہ	طیبہ
۱۰۶	۴	بادہا	بادہ ہا
۱۰۷	۱۰	کسرا	کسری
۱۰۹	۲	خارہ	خارا
//	۱۴	مہیمان	میہمان
//	۱۵	بپے	سبے
۱۱۱	۸	آمانش	امانش
۱۱۲	۷	پاسپاں	پاسبان
۱۱۳	۱۱	خرج	خرچ
۱۱۷	۵	عزّ	عزّ سبحان
۱۲۰	۱۲	ہرایک	کہ ہر
۱۲۲	۵	قہروجہرتو	قہرجہرتو
۱۲۳	۷	عمدۂ جہان	عمدۂ زمان
۱۲۷	۸	بہ پشتت	بہ پشیت
//	۱۵	بشیری	بشیري
۱۲۸	۱	ماہرسو	ازہرسو
//	۱۰	سی صدوسی سال	صدوسی سال
۱۳۱	۲	فی الجنتۃ	فی الجنّۃ
۱۳۳	۶	عالم عالم	عالم وعالم
۱۳۵	۱۱	صلی	صل
۱۴۴	۵	خمس	خمیس
۱۴۵	۶	پس	بس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۸	۹	امد دلی	اُمْدُدْلی	۱۶۵	۴	لغزش	لغزش
۱۵۲	۸	الخلدُ	الخلدَ	″	۶	معنٰی	معنی
۱۵۳	۹	واشهدانَّ	واشهدانْ	۱۶۶	۱۴	سحن	سخن
۱۵۵	۱۳	تضمُن	تضمین	۱۶۸	۸	صیثه	صیته
۱۵۸	۱۱	برآت	برات				

تمت